

نام کتاب : نگاه سرد تو

نویسنده : maral_hsi

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://www.roman.city)

به نام خدا

پارت اول

بغض داشتم، جای زخمام میسوخت. حس میکردم تنهام ولی از یه طرفم با خودم میگفتم تو تنهایی؟ با وجوده پدر و مادرت؟ که الان کنارتن و حمایت میکنن؟

ولی اخه خسته شدم. کدوم پدری اینقدر دخترشو کتک میزنه؟

دوباره صدای درونم به حرف دراومد: آرام چرا نمیخوای باور کنی؟ پدرت مشکل اعصاب داره بعضی وقتا که عصبی میشه اگه توام دور و برش افتابی بشی کتکت میزنه.

سرمو تکون دادم و فقط با بغض زمزمه کردم: به هر حال دیگه نمیتونم. خسته شدم. حداقل هیشکیم نیست باهاش درددل کنم. دوباره صدای درونم بلند شد. نه انگار این ول کن نیست: اینهمه ادم هست که باهاشون درددل کنی. نیست؟ پس ارش و رشان کین؟ الناز و طناز چی؟ اصلا با یگانه درددل کن. تو که با اون بیشتر از همه صمیمی تری.

با یه حالت عصبی غر زدم: بههشون چی بگم؟ بگم بابام کتکم میزنه؟!

کمی مکث کردم و با غم ادامه دادم: خب خجالت میکشم. از ترحمم بدم میاد.

خب با یکی از دوستای دانشگاهت درددل کن.

خیلی عصبی و بی حوصله گفتم: همیشه خفه شی ندای درونه عزیزم؟؟ من هیچ دوستی تو دانشگاهم ندارم. هیچی!!
ندای درون که دیگه واقعا دید حق با منه خفه شد!

با بی حوصلگی رفتم تو دستشویی اتاقم و چند مشت اب یخ به صورتم زدم تا حالم جا بیاد. تو اینه به خودم نگاه کردم...

جای سیلیه بابا رو صورتم مونده بود. دقیقا جای پنج تا انگشتش خیلی خوشگل تو چشم بود...

با حرص نفس عمیقی کشیدم. همین که مامانو زیر مشت و لگداهش نگرفته بود عالی بود و بی سابقه. تی شرت ساده ی سبزمو از تنم در آوردم. کمرم به خاطر ضربه های کمر بند زخم شده بود اما حداروشکر خیلی کم. با هزار بدبختی بود عین میمونا هزار تا پیچ و تاب خوردم تا تونستم همون زخمارو با بتادین تمیز کنم و چند تا چسب زخمه کج و گوله بچسبونم روشون. باز صد رحمت به همون چسب. نبودشون که بدتر بود!

با یه نفس عمیق و پر از درده دیگه از دستشویی بیرون اومدم و زمزمه کردم: این نیز بگذرد...

من که کلا تو زندگیم همیشه تنها و بی چاره بودم الانم با این وضعیت حساس و افسرده کننده باید کنار بیام. گل بود به سبزه نیز آراسته شد

✘ پارت دوم ✘

با صدای فریادی که مامانم کشید تنم به لرزه افتاد و دندونامو روی هم فشار دادم.

طبق معمول اگه میرفتم و از مامانم دفاع میکردم کتک میخوردم. چند دقیقه بعد با کمر بند کتک خوردم. حتما الان اگه برم میکیرم زیر مشت و لگد. بی خیال شدم و دراز کشیدم رو تختیم. برای اینکه صدای داد و فریادارو نشنوم هندزفر بامو گذاشتم تو گوشم و یه اهنگ پلی کردم. این یگانه ی اورانگوتانم هیچ پیامی نداده انگار که نه انگار دخترخاله ای هم داره...

ندای درون: اون سرش به کار خودش و زندگیش گرمه. ولش کن.

دوباره با حرص غریدم: همیشه تو یکی و الاااااااااااا خفه شی؟ من نمیدونم این ندای درون دیگه چه عنیه؟! (بی ادب)...

هنوز یکم از اهنگه رو گوش نداده بودم که یهو گوشیم زنگ خورد. چندتا فحش نثاره روحه مبارک کسیکه بهم زنگیده کردم و بعد جواب دادم اما با شنیدن صدای یگانه فحشامو پس گرفتم و با صدای خودم پشت گوشم به حرف درومدم: هوووووی اورانگوتانان!!!

کجایی چلاق بشی ای سالالا... دلم تنگولیده خوووو... @ @ @ @ @

پشت خط... صدایی با یکم مکث گفت: سلام!

قبض روح شدم... مامان بیا منو بگیر که دخترت از دست رفت...

با تته پته و خجالت گفتم: الا... آرشان تویی؟؟

با همون لحن جواب داد: بعله خودمم!

از کوره دررفتم و با حرص صص صص نالیدم: کجااااااااااا است اون یگانه ی گوربه گور شدهههههه?

آبروووو رفتنتنتتتت.

آرشین با لحن به ظاهر عصبی گفت: اولاً یگانه رو آوردم خرید الان تو اتاق پرو تشریف داره، دوما گوربه گور شده عمته دختره ی خنگ [2][2]

عین گاگولا گفتم: عمم کجا بود؟ دلت خوشه [2]

با همون لحن جواب داد: عمه ی نداشتت [2]

بی حوصله گفتم: خیلی خب باشه اقا. هر وقت اون عشقت اومد بیرون از اتاق پرو بهش بگو بهم زنگ بزنه دلم تنگولیده.

ادامو درآورد و گفت: دلم تنگولیده... ااره ارواح عمت...

دوباره با بیخیالی گفتم: عمه ندارم. به قوله خودت... ارواح عمه ی نداشتم....

× پارت سوم ×

سرم به شدت درد میکرد. بعد از کلی کل کل و جر و بحث بالاخره اقا ارشان دل کند از ور زدن.

خدا از اون دماغ اندازه ی یه بند انگشتش رو زبونش اضافه کرده از بس وراج و زبون درازه [2]

خدا به داده یگانه برسه وقتی این وراج شوهرش شد [2]

بی خیاله همه چی دراز کشیدم رو تخت ولی دروغ بود... تو سرم کلی فکر جورواجور بود. به یگانه حسودیم میشد از این نظر [2]

حداقل اون کمبود محبت نداشت...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای فریاد بابام از جام پریدم!!

قیض روح شدم. با صدای بلند صدام میکرد: آر!!!!!! م. اب دهنمو به زووور قورت دادم با سرعت از اتاق رفتم بیرون. برای اینکه سریع تر برسم پایین از روی نرده ها سر خوردم و دقیقاً روبه روی بابام که پایین پله ها ایستاده بود توقف کردم. چشمم که به قیافه ی برزحیش افتاد بغضم گرفت. هیچ وقت گریه نمیکردم یا بغض نمیگرفت اما جلوی بابا نمیتونستم... میترسیدم ازش... خودشم میدونستم... خوبم میدونستم... سرشو کج کرد سمت در آشپزخونه و زیر لب گفت: برو خودت درستش کن. باید برم شرکت... احساس کردم همه جونم و انرژیم از بدنم رفت. میخواستم جیب بزنم داد بزنم و گله کنم اما چیزی نگفتم... طبق معمول... مامانم بی هوش و بی حال افتاده بود کف آشپزخونه در حالی که حسابی کتک خورده بود و تحقیر شده بود. فقط سرمو تگون دادم و با بعضی که دیگه داشت خفم میکرد رفتم تو آشپزخونه تازه چشمم به مامان افتاد که در خونه با صدای وحشتناکی بسته شد و همین کافی بود تا هق هقه من بلند شه

* * *

_ آرش ولم کن اصلا حوصله ندارم دست از سرم بردار

_ چت شده تو؟ چرا پاچه میگیری [2]

با خشم برگشتم سمتش و بلند گفتم: سگ خودتی!! [2]

خنده ی مسخره ای کرد و گفت: فعلا که تویی. بابای [2][2]

با حرص لبمو جویدم و دور شدنشو نگاه کردم. رفت سمت الناز و طناز. معلوم نبود این پسر چشه. فقط بلده خودشو بچسبونه به دخترآ. صدرحمت به همون داداشه وراجش ارشان [2]

راستی من نه خودمو معرفی کردم نه فامیل و خانوادمو [2] خسته نباشم [2]

من آرام رادمنشم ۱۹ سالمه و پرستاری میخونم. اگه بتونم بخونم با این وضعیت مردشور برده [2]

میدونم کنجاو شدین بدونین ارشان و ارش کیا هستن [2]

پسر دایبای عزیزه منن. یکی از اون یکی خل تر اما از حق نگذیریم قیافه هاشون و هیکلشون تووووپه. ارشان ۲۷ سالشه و ارش هم ۲۴

ارشان و یگانه نامزد همن. یگانه هم دختر خاله ی منه که ارشان پسر دایبه اونم میشه [2]

به به چه کشف بزرگی کردم [2]

الناز و طناز دختر عموهای من میشن اما به دلیل رابطه ی صمیمی بین خانواده پدری و مادریم و فامیل بودن پدر و مادرم (از دواج فامیلی) هممون با همیم و هر وقت میخوایم بیایم خونه ی اقا بزرگ (پدره مادرم) همگی میایم و دور هم جمع میشیم. دلم میخواد از تک تک لحظه هایی که باهاشونم لدت ببرم چون بقیه هفته رو باید یا زجر بگذرونم. از یه طرف نگرانی و استرس برای شروع نشدن یه دعوا و کتک کاریه دیگه، از یه طرفم یه خروار درس که به خاطر دانشگاهم ریخته سرم....

× پارت چهارم ×

ادامه ی پارت سومه:

آرش دوباره اومد سمتم. واقعا حوصلشو نداشتم حالمم خوب نبود. خودشم میدید ولی با یه لبخند دندون نما بیشتر ادیت میکرد...

پوفی کشیدم و از سره جام بلند شدم و مشغول قدم زدن تو سالن بزرگ و مستطیلی شکل شدم.

رفت....

طعم شوره خونو تو دهنم حس کردم. اونقدر محکم لبامو گاز گرفته بودم که زخم شده بودن. نمیدونستم چی بگم. نمیدونستم چیکار کنم.

شوکه شده بودم. گریه نمیگرفت.... از هوش نمیرفتم.... شوکه شده بودم....

آرش با ترس تکونم داد: هی... آرام... حالت خوبه؟؟

صدای خفه ای از ته گلو خارج شد: مامانم....

آرشان صورتشو با دستاش پوشونده بود و مشخص بود حالش خرابه.

به سختی نفسی کشیدم و دوباره نالیدم: مامانم.... من مامانمو میخوام آرش.... من مامانمو میخوام..... مامانم..... مامانم.....

اشکام بی اختیار میریخت. مامانم رفت؟؟ واسه همیشه رفت؟؟

زجه میزدم، خودمو میزدم... هق هقم کله اتاقو برداشته بود....

نابود شدم....

مامانم...

همه کسم....

همه ی زندگیم واسه همیشه تنهام گذاشت...

خدایا....

این دیگه چه حکمتی داره؟؟

کم کم همه جا تاریک شد و بعدش از هوش رفتم...

✘ پارت ششم

با شنیدن صداهایی که برام عذاب اور بود چشمامو باز کردم.

همه جارو تار میدیدم و گیج بودم. با دیدن تصویره تاره به نفر طولی نکشید تا بفهمم آرشه...

همه چیز یادم اومدم.... خدایا....

مامانم....

با یه حرکت از سرجام بلند شدم. کم کم همه چیز واضح شد.

علاوه بر آرش، آرشان و یگانه هم تو اتاق بودن.

اتاق خودم نبود...

بیمارستان بودم...

با وحشت به حرف دراومدم:

مامانم... مامانم و بابام کجان؟؟

یگانه که دید به هوش اومدم با گریه اومد سمتم و بغلم کرد: الهی قربونت برم خواهری... خوبی عزیزم؟؟

با خشونت پش زدم. دست خودم نبود. تقریبا فریاد زدم: مامان بابام کجان؟؟ مگه با شماها نیستم؟؟

آرشان چشماش قرمز بود و معلوم بود گریه کرده.

آرشم هیچی نمیگفت و سرشو انداخته بود پایین. تازه نگاهم به لباسای مشکیه همشون افتاد. نالیدم: جدی جدی مامانم رفت؟؟... بچه ها سربه سرم نذارید آخه مگه من غیر از مامانمو بابام کیو دارم؟

یگانه نتونست تحمل کنه و بغضش شکست. سمتم اومد و بغلم کرد: آرام... الهی بمیرم... بابات....

با وحشت نگاهش کردم....

بابام چی؟؟ بابام رفت؟؟

قلبم تیر میکشید. صورتمو با دستام پوشوندم....

خدایا منو نگاه کن.... چیزی هم برای از دست دادن دارم الان؟

منو میبینی؟؟

حواست هست اینجا یه بی گناه داره میسوزه؟ مگه من چه گناهی کردم خدا؟؟

هق هق بلند شد: من چه گناهی کردم مامانم.... گناهم چیه هه هه هه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ دیگه قراره چه بدبختی ای سرم در بیاد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خدا.....

یگانه سعی داشت ارومم کنه.

در اتاق باز شد و خاله یاسمین (مادر یگانه) و دایی یونس اومدن تو اوناهم مشکی پوشیده بودن. داشتم دیوونه میشدم....
فقط دستمو رو صورتم فشار میدادم و از شدت گریه داشتم خودمو خفه میکردم...
مگه یه دختر نوزده ساله چقدر تحمل داره؟ این همه فشار بس نبود؟
از پا دراوردم رفتن پدر مادرم... من امروز مردم...
من... آرام رادمنش... امروز روز مرگم بود....

✕ پارت هفتم ✕

آرشان_ آرام هر چیزی نیاز داشتی فقط کافیه بهم بگی. هر کاری خواستی بکنی مثل برادر پشتتم.
من_ مرسی آرشان، لطف داری.
آرش_ آرام مراقب خودت باشی دختر. چیزی خواستی حتما بگو.
من_ ممنونم ارش توام مراقب خودت باش.
طناز_ گلم خیلی متاسفم، تسلیت میگم. همیشه پشتتم تا مارو داری غم نداری.
من_ خیلی ممنون عزیزه دلم.
یگانه و عمو سیاوش و خاله یاسمین و دایی یونس هم حرفایی مثل همینا بهم زدن....
حالم با حرفاشون بد میشد... هیشکیو نداشتم....
لبمو گزیدم. التناز با چشمای اشکی اومد سمتم. همیشه باهام بد بود، همیشه مسخرم میکرد، همیشه طعنه میزد ولی الان....
من ترحمشو نمیخوام. بهش نیازی ندارم. با ناراحتی تسلیت گفتم و رفتم....
همه رفتن....
فقط من موندم و خونه ای که قبلا حتی با وجود دعواها و جر و بحث های بین مادر و پدرم گرما داشت. ولی الان با رفتنشون... خونه هم یخ کرد... و منم مردم!....
خیلی سرد شدم. خیلی تنهام. دلم میخواد برم پیش مامان بابام. دلم میخواد روزی هزار بار از بابام کتک بخورم ولی کنارم باشه. دلم میخواد....
کلا این دل همه چی میخواد...
ولی هیچی اونجوری نمیشه که دل ادم میخواد...
هه....
نشستم رو کاناپه. حالا من بدون پدر و مادر چیکار کنم؟
لبمو گاز گرفتم و به اشکام اجازه باریدن دادم. خیلی سختی میکشتم... خیلی سختی و بدبختی پیشه رو دارم....
تو این دوماه کارم فقط گریه بود. روزی یه وعده غذا بیشتر نمیخوردم. نمیتونستم بخورم!!
دانشگاه نمیرفتم... نمیشد که برم!!
خدایا!... من بدون پدر و مادر چیکار کنم....
من هنوز بچم....
محتاج پدر مادرم... دلم میخواد پیشم باشن، دلم حمایتشونو میخواد، دلم محبتشونو میخواد، به نصیحتا و توصیه هاشون احتیاج دارم....
وای خدا...
پاهامو بغل کرده بودم و سرمو گذاشته بودم روشون. اشکام بند نمیومدن....
سخته زندگی...
سخته...

* * *

تمام خونه رو تمیز کرده بودم. یه ناهار درست و حسابی واسه خودم درست کردم.
مامان همیشه سر خورد و خوراک من حساس بود. نباید ناراحتش کنم...
رفتم توی اتاقم. به دست مانتو شلوار خوب پوشیدم. بابام خیلی سر لباس پوشیدنم حساس بود و از تیپای جلف بدش میومد... نباید دلخورش کنم.
مقنعه مشکیمو زدم و بعد از برداشتن کیفه کوچیکم از خونه رفتم بیرون.
نمیتونستم تو خونه بمونم. از تنهایی متنفر بودم.
دلم میخواست دیگه هرروز عصر برم تو پارک روبه روی خونمون. اینطوری بهتر بود..

حداقل دق نمیکردم از تنهایی....

✕ پارت هشتم ✕

شاید تا پارک فقط ده دقیقه راه بود. موقعی که رسیدم نشستم روی یکی از نیمکتها که زیر یه درخت بود. چون هوا سرد بود خودمو بغل کردم و به بازی بچه ها چشم دوختم.

خوش به حالشون....

چه عالمی دارن...

از همه چیز بی خبرن.... از درد، بدبختی، فلاکت.... از تنهایی...

پوفی کشیدم و به پسر کوچولویی چشم دوختم که موهای مشکی و چشمای قهوه ای روشن داشت. چقدر خوشگل بود....

_ خیلی خوشگله نه؟

با تعجب سرمو برگردوندم و چشمم افتاد به یه جفت چشم مشکی. یه دختر بود!

سرتا پامو نگاه کرد. یه جوری بود.

دستشو آورد جلو و گفت: من مهسا هستم عزیزم.

با اندکی مکث دستمو گذاشتم تو دستش و یه کلمه گفتم: آرامم.

چشماش برق زد: چه اسم خوشگلی، اسمتم مثل چهرت زیباست.

لبخند محوی رو لبم نشست. بهش دقیق نگاهی انداختم: چشمای مشکی، موهای مشکی و لبای قرمز با بینی کوچیک.

لبخندی زد و گفت: خواستم باهات آشنا بشم. مثل اینکه خیلی تنهایی.

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار گفتم: تنها شدم....

سرشو انداخت پایین: متاسفم... کی الان پیدا میشه که تنها نباشه؟

جواب دادم: قدر پدر و مادرو باید دونست.... خیلیا پدر و مادر دارن و فکر میکنن تنها. حالا ببین، برای من نه پدری مونده نه مادری.

با تعب گفت: منظورت چیه.

نگاهی بهش کردم. بالاخره خدا یکیو فرستاد که باهش درد دل کنم و خالی بشم. لبمو گاز گرفتم و همه چیزو گفتم. از کتکایی که بابام به منو مامانم میزد و عصه هامو دردم تا فوت پدر و مادرم. وقتی حرفام تموم شد فهمیدم بی اختیار گریه گرفته. مهسا با ناراحتی اشکامو پاک کرد و گفت: عزیزم خودتو ناراحت نکن، قسمت این بوده، حتما حکمتی داشته. با درد اشکامو پاک کردم و نالیدم: دلم خوش بود حداقل پدر و مادرمو داشتم. همین الان یه مشت فامیل و خاله و دایی وعموی عجیب غریب با بچه هایشون موندن. بچه هاشونم که همش حس ترحم دارن نسبت به من. خسته شدم دیگه....

مهسا لبای رز خوردشو به هم مالید و گفت: تا منو داری غمت نباشه. منم پدر مادرم تو سانحه ی هوایی از دست رفتن. خودم تنها زندگی میکنم خونمم همین دورو براس خوش حال میشم بیای پیشم.

ادرسو بهم داد. تشکر کردم و بعد از یکم دیگه صحبت کردن به سمت خونم راه افتادم....

خوب بود، حداقل یه دوست پیدا کردم. مشخص بود که دختره خوبیه....

وارد خونه که شدم رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسام بی حوصله نشستم جلوی تی وی....

دلم تنگ شده بود....

بی اختیار زمزمه کردم: مامان... بابا.. دلم واستون تنگه.... کاش میشد پیام پشتون....

✕ پارت نهم ✕

سه ماه بعد..

_ مهسا جان، عزیزم، نمیتونم پیام.

_ خواهش میکنم آرام. اخه تو نیای که حال نمیده.

_ نمیتونم پیام من اهل این جور مهمونیا یا بهتره بگم اهل پارتی نیستم.

_ آراممممم... تورو خدا!!!! @□

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم: گفتم نیام!!

صدای پر از بغضش بلند شد: باشه... ببخشید.

با ناراحتی و پشیمونی گفتم: ببخشید عزیزم ناراحت نشو. گریش گرفت: اخه بدونه تو برم چیکار کنم...

سرمو تکون دادم و پوفی کشیدم و بعد گفتم: خیلی خب..... میام.

جیفی از سر خوش حالی کشید و محکم بغلم کرد. با خنده گفتم: له نکنی منو دختر. چند بار پشت سره هم لپمو بوسید و بعد گفت: عاشقتمممممم. بدو بیوش بریم خرید.

با بی حوصلگی گفتم: مهسا حوصله خرید ندارم.

غرزد: حوصله پارک رفتن نداری، تا حالا خونه ی من پاتو نداشتی، حوصله شهر بازو نداری، باهام خرید نیمای... اصلا معلومه چت شده؟ بدو لباس بیوش بریم تنبل خانم.

با بی میلی رفتم تو اتاقم. مانتو و شلوار لوله تفنگی مشکیمو پوشیدم و شال مشکیمم زدم آل استارای سفیدمو پام کردم و یه پالتوی صورتی کم رنگم پوشیدم. با برداشتن کیفم بر خلاف میلیم با مهسا از خونه رفتیم بیرون تا لباس بخریم....

بعد از کلی گشتن من به لباسه دکلته ی کوتاه تا سره زانو که رنگش سبزه یشمی بود خریدم. تاروی شکم تنگ بود و دامنش یه حالت پف مانند داشت. قسمت بالاتنش هم سنگ دوزبای ظریف و خوشگلی داشت. کفشای پاشنه ۱۳ سانتی ستش هم خریدم. مهسا هم یه دکلته ی فرمز خرید اما ماله مهسا تا یه وجب بالای زانو بود و خیلی هم تنگ بود....

نمیدونم چی بگم.... به من چه اصلا...

از شدت گرسنگی بعدش رفتیم فست فودی پیتزا خوردیم و بعد با کلی حرف و برنامه ریزی واسه مهمونی رفتیم خونه هامون. مهمونی ماله یکی از دوستای دوست پسرای دوسته مهسا بود. [۲۲]

به هر حال....

میگفت هر کی میاد این مهمونیه ادم حسابیه...

حالا هرچی... به من چه...

وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم و به محض عوض کردن لباسام خودمو ولو کردم رو تختم و بی هوش شدم....

* * * * *

_ آرام؟ آماده ای؟

آخرین نگاهو تو اینه به خودم کردم. خوب شده بودم. راضی بودم.

خط چشم پررنگ مشکی کشیده بودم که چشمای سبزمو خیلی خوشگل کرده بود. موهای بلند مشکیمو که تا یاسنم میرسید فقط آتو کشیده بودم و لخت رهاشون کرده بودم. یه مانتوی سبزه یشمی و شلوار لوله تفنگی مشکی پوشیده بودم و شال مشکی زده بودم. رژ قرمزمم زدم با یه کم رژ گونه قرمز کم رنگ. کفشای پاشنه بلندی که با لباس مهمونیم ست بودو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاقم رفتم بیرون و بلند گفتم: من آمادم. مهسا با دیدنم سوتی کشید: به به..... عجبااااا..... عروسه نم میشی؟؟

با خنده گفتم: خنگه دیوونه.

بعد از کلی شوخی سوار کمری مشکیم شدیم تا بریم مهمونیه. بازم حس پشیمونی بهم دست داد ولی خب دیگه بی خیال.... فقط یه مهمونیه سادس.... همین....

× پارت دهم ×

بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم. خیلی طول کشید و راه هم دور بود اما به هر حال رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن.... صدای موزیک اونقدر بلند بود که گوش ادم کر میشد. عمارتی که مقابلمون بود فوق العاده بزرگ و البته ترسناک هم بود....

دوباره پشیمون شدم از کاری که کردم اما به خودم نهیب زدم: بس کن آرام، اینجا که اومدی مگه میخوان بخورنت؟؟ بی خیال همه چیز شدم و با مهسا که کلی ذوق و شوق داشت رفتیم سمت عمارت. خواستیم وارد بشیم که دوتا نگهبان یا بهتره بگم غول جلومونو گرفتن. یکیشون فریاد زد: کجا؟؟ خانوم خوشگلااا.... از لحنش چندشم شد. مهسا گفت: میریم داخل.

اون یکی نگهبانه با پوز خند گفت: اول رمز مهسا پوفی کشید و گفت: رمزو میخوای؟؟ اها... یادم رفته بود. برگ سبز درخت پاییزی. من زدم زیر خنده و دوتا نگهبانا بعد از چک کردن بهمون اجازه ی ورود دادن. هنوز داشتیم میخندیدیم. مهسا خودشم خندش گرفت و گفت: خب دیگه.... عقلشون به همین اندازس....

با وارد شدنمون به عمارت یه لحظه وحشت کردم. اونقدر شلوغ بود و صدای موزیک بلند بود که ناخودآگاه ترس به جونم افتاد!!

مهسا بی خیال دست منو کشید و به سرعت بردم تو یکی از اتاقای عمارت و گفت: لباسمونو عوض میکنیم. با دودلی گفتم: بیا برگردیم مهسا. خندید و گفت: تا اینجا اومدیم بیهو برگردیم؟؟... خخخخ عمر!!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم. لباسمونو عوض کردیم. اونقدر لباسه من بهم میومد و تنمو ظریف و هیگلمو خوشگل کرده بود که مهسا با لحن مرموزی گفت: دخترای خوشگل.... خوب چیزایی واسه پسرای پولدار هستن....

برگشتم سمتش و پرسیدم: منظورت چیه؟

با همون خنده ی مرموزش جواب داد: هیچی.... بیا بریم و گرنه دیر میشه.

چیزی نگفتم و مثل جوجه دنبالش راه افتادم. از اتاق که رفتیم بیرون خیلی از نگاهها سمتمون چرخید. نگاه های حریص روی مهسا.... نگاه های تحسین برانگیز و خریدارانه روی من.... معذب بودم.

نفسمو به شدت فوت کردم. مهسا که انگار خیلی راضی بود از این وضعیت گفت: خیییلی خوبه.... با بی قراری و معذب بودن گفتم: بریم پیشه دوستات. تو چشمام نگاه کرد: من که دوستی ندارم...
 یه لحظه یخ کردم: مهسا چی داری میگی خودت گفتی دوستاتم میان خودت گفتی یه مهمونی و پارتیه سادس. خیلی بی تفاوت و سرد گفت: دنبالم بیا. جا خوردم... این مهسا اون مهسای همیشگی نبود... چش شده بود؟
 چاره ای نداشتم واسه همین بدونه حرف پشت سرش راه افتادم. وقتی دیدم داریم از جمع دور میشیم و میریم طبقه بالا دیگه نتونستم دهنمو بسته نگه دارم. چنگ زدم به بازوی لختش و گفتم: مهسا تورو خدا بگو گجا میریم؟ آخه چت شده تو؟
 با خشونت دستمو محکم گرفت و کشیدم تو به اتاق و درو بست. اشکام بی اختیار ریخت: مهسا!... یه کشیده زد تو صورتم و گفت: خفه شو بابا... دختره ی مثبته اشغال...
 خواستم جواب کشیدشو بدم ولی با صدایی که از پشت سرم شنیدم خفه شدم: پس آرام تویی... با ترس برگشتم...
 نگاهم تو یه نگاه قهوه ای تیره گره خورد. یه جفت چشم وحشی حریصانه تموم تنمو زیر نظر گرفته بود. یه پسر... با یه جفت چشم وحشی و تیره...
 زبونم تو دهنم نمیچرخید: بب... بیخشید... م... من دیگه... ب... برم...
 شونه های برهنمو با دستاش گرفت. اشکام با سرعت بیشتری شروع به ریختن کرد. با گریه نالیدم: چی میخوای ازم؟!... لبخند کجی رو لباس نشست و روبه مهسا گفت: به این خانوم کوچولو نگفتی واسه چی آوردیش؟ مهسا با ترس گفت: ن... نه نگفتم... پولمو بده برم...
 با خشونت سعی کردم پشش بزنم اما نمیتونستم. زور شو نداشتم. تنها کاری که میتونستم بکنم گریه کردن بود: تورو خدا ولم کنین... اینجا چه خبره؟! مهسا این چی میگه؟ منو واسه چی آوردی اینجا؟

✘ پارت یازدهم ✘

با سردرد شدیدی که داشتم چشمامو باز کردم. گیج بودم و همه جارو تار میدیدم. یه لحظه وحشت کردم... من کجام؟!...!!!!
 صدای آشنایی رو شنیدم: به به... بالاخره بهوش اومدی...
 چنان سرمو چرخوندم که صدای مهره های گردنم بلند شد!!!
 تازه تونستم بفهمم کجام... مکانشو نمیدونستم ولی با دیدن همون پسره همه چیز یادم اومد. جیغ زدم: من کجام؟! چرا منو بستنی به صندلی؟! ها!!!!!!
 خونسرد نگاهم کرد. اونقدر سرد و بی تفاوت بود که ادم بی اختیار لرز به تنش میفتاد. با همون خونسردی جواب داد: من خریدمت!!
 یه لحظه قشنگ قلبم اومد تو دهنم...!!!!!!
 جیغم رفت هوا: خفه شو مرتیکه ی عوضی منو واسه چی آوردی اینجا؟! مهسا کجاست؟! من کجا!?!
 با یه حرکت هجوم آورد سمتن و چنان سیلی ای زد تو گوشم که انگار برق گرفته بودم!!
 صورتو با دستاش قاب گرفت و در حالی که مشخص بود به زور سعی میکنه صدای عربدش بلند نشه نفس نفس زد و گفت: فقط یه باره دیگه... یه بار دیگه صداتو روی من بلند کنی یا... فحشی بهم بدی... میندازمت جلوی سگا...
 با ترس نگاهش میکردم. قلبم تیر میکشید...
 فریادش بلند شد: فهمیدی؟!...
 سرمو تند تند تکون دادم. ازم فاصله گرفت و با لبخند کجی گفت: آفرین... حرف گوش کنم که هستی...
 با گریه اروم گفتم: تورو خدا بگو جریان چیه؟ منو واسه چی آوردین اینجا؟
 لبشو گاز گرفت. دستاشو فرو کرد تو جیب کت مشکیش. تازه با نگاه دقیقم زیر و روش کردم. کفشای کالج مشکلی... شلوار جین مشکلی... تی شرت مشکلی و کت اسپرت مشکلی... همه چیزش مشکلی بود!!
 پوست گندمی داشت با موهای قهوه ای روشن که رگه های طلایی داشت و چشمای قهوه ای تیره. دماغ قلمیش به صورتش میومد و لباسش متناسب با صورتش بود... قدش خیلی بلند بود... فکر کنم من تا یکم زیر شونش بودم... غولی بود واسه خودش...
 با صدایش به خودم اومدم: دید زدنتم تموم شد؟
 با وحشت نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و با پوزخند به حرف دراومد: از همون اول فکر کردی اون دختره... مهسا باهات دوسته؟!
 با بهت گفتم: منظورت چیه؟
 ادامه داد: بین خانوم کوچولو... تو الان برده ی منی میفهمی؟!... دختری که به ظاهر باهات دوست بوده در اصل فردی بوده که دخترایی مثل تورو... خر میکنه!! و به طریقی به قیمت بالا میفروششون...
 مات و مبهوت مونده بودم از این حرفش... باورم نمیشد!!.....

حرفای بعدیش مثل مته بود که مغزمو سوراخ میکرد: من...تورو خریدم...و الانم برده ی منی.....معشوقه ی منی.....فهمیدی؟

دندونامو رو هم فشار دادم تا هق هقم بلند نشه. چی میگفت این مرتیکه، یعنی چی من الان بردشم... یعنی چی که مهسا منو فروخته... وای خدای من...خدایا انگار بدبختیای من تمومی نداره.....گی میتونم یه نفسه راحت بگشم؟؟... پسره اومد سمتم. محکم قدم برمیداشت. روبه روی صندلیم نشست رو دو زانوش. آروم سرمو بلند کرد اشکامو پاک کرد و بعدش زمزمشو شنیدم: فهمیدی؟... به سختی برمو تکون دادم و در حالی که اشکام میریخت گفتم: نه...نه نفهمیدم... دست از سرم بر...هنوز جملمو کامل نگفته بودم که یه سیلی دیگه خورد تو گوشم. جیغ کشیدم: چه مرگته وحشی؟؟ مگه سادیسم داری؟؟... یه سیلی دیگه هم خوردم، و یکی دیگه و یکی دیگه..... میخواست دوباره بزنه که با هق هق نالیدم: فهمیدم... فهمیدم.....

از فاصله گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه.... با لگد صندلیمو پرت کرد عقی طوری که محکم خوردم زمین!! عین روانیا موهامو کشید و فریاد زد: یه باره دیگه سره حرفه من حرف بزن یا فحشی بده تا خونتو بریزم..... دختره ی هرزه..... صورتت از درد جمع شد..... گریم شدت گرفت..... خیلی اذیت شده بودم. بالاخره بعد از چندین بار زدنم ولم کرد و بلند صدا زد: صدیقه..... صدیقه..... بعد از چند دقیقه یه زن تپل تقریباً ۵۰ ساله اومد تو اتاق و گفت: بله اقا...

پسره با خشم غریب: دست و پای اینو باز کن ببرش حمام... بعدش یه لباس درست و حسابی تنش کن.... و بزارش تو اتاقم.....

زنه با ترس گفت: چشم اقا.....

پسره یه نگاه وحشتناک بهش انداخت و رفت بیرون.

زنه اومد سمتم و دست و پامو باز کرد و از صندلی جدام کرد. از درد جمع شدم تو خودم و زدم زیر گریه. زنه هول شد و گفت: چیه دختر... درد داری؟؟ با گریه نالیدم: این پسره ی روانی گرفته منو زده بعد میخوای درد نداشته باشم؟ رنگش پرید و گفت: حواست باشه دختر... چیزی جلوی اردلان خان بگی که بهش بر بخوره زنده نمیزاره..... چیزی نگفتم... چی داشتیم بکم؟ الان زندگی و جونم تو دست یه روانیه سادیسمی بود..... فقط گریه میکردم.....

✕ پارت دوازدهم ✕

صدیقه با بهتره بگم صدیقه خانم کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم و بردم تو حمام. هر چقدر لج کردم و گفتم نمیرم آخرش به گریه افتاد و گفت که پسره با بهتره بگم اردلان سادیسمی میکشش. تقصیری نداشت... دلم واسش میسوخت... خودم رفتم تو حمام و بعد از حمام کردن به کمک صدیقه خانم لباس پوشیدم.

کمرم به خاطر اینکه با صندلی محکم افتاده بودم و خوردم زمین خیلی درد میکرد....

با هر سختی که بود یه دست بلوز شلوار پوشیدم و شال سرم کردم. دلم نمیخواست جلوی این پسره ی روانی همینجوری آزاد باشم که یه وقت وسوسه بشه هر گوهی بخواد بخوره.....

صدیقه خانم از اتاق بردم بیرون. یه لحظه مات و مبهوت موندم. یه عمارت خیییلی بزرگ که تمام وسایلی سلطنتی بود..... دقیقاً من الان توش بودم..... باورم نمیشد انگار قصر بود!!

صدیقه بدون حرف بردم سمت یکی دیگه از اتاقا. ترس گفتم: منو کجا میبری؟ جواب داد: اتاق اقا.....

ای خدا، ایشالا اقات گور به گور شه... ایشالا سنگ قبرشو بشورم. با بغض گفتم: ولم کن، واسه چی برم اونجا؟؟ که چی بشه؟ سرشو انداخت زیر و گفت: یادت نره تو برده و معشوقه ی آقای، باید بری تو اتاقش تا بیاد تکلیفتو مشخص کنه.....

با گریه گفتم: تورو خدا صدیقه خانم التماس میکنم بزار من برم، تورو جونم هر کسی که داری... خودشم گریش گرفت و نالید: دختر اکه من بزارم تو فرار کنی اقا پسر و دخترمو میکشه. بدبختم میکنه، یه عمر باید زجر بکشم....

با گریه رفتم تو اتاقه آقای سادیسمی....

باید منتظر میموندم. فکر میکردم خیلی طول میکشه تا بیاد اما هنوز یه دقیقه نشده بود که اومد تو اتاق..... روانیه هرزه....

با نفرت خیره شدم تو چشماش. نگاهی بهم کرد. از نگاهش چیزی دستگیرم نشد، کاملاً خنثی بود. آروم گفت: لباساتو در بیار.

با وحشت نالیدم: چی؟؟!!!!

با همون خونسردی گفت: یه چیزی رو دوبار دلم نمیخواد هیچ وقت تکرار کنم.

گریم گرفت و با هق هق نالیدم: تورو خدا اردلان، التماس میکنم... تورو خدا!!!

پوزخندی زد و گفت: چه جالب! اسممو فهمیدی... فکر میکردم خیلی پیه باشی کوچولو.

بی توجه به حرفش گفتم: زندگیه منو نابود نکن..... دست از سرم بردار. با این حرفم هجوم آورد سمتم و فریادش تنمو لرزوند: تو برده ی منی میفهمی اشغال؟؟؟ ارزشت به اندازه ی یه تیگه اشغاله..... نمیدونستم چه اشغالو از مهسا خریدم..... با تموم شدن این حرفش لگد محکمی زد بهم که پرت شدم رو زمین و نالم بلند شد: اخ... عربده زد: لباساتو در بیار و گرنه خونتو میریزم میفهمی؟؟ خونتو میریزم..... جسدتو میدم همون مهسای هرزه تا بندازه جلوی خونه ی فامیلای گوهی که هنوز واست موندن..... عوضی!!!!

از شدت گریه نفسم بالا نمیومد و قفسه سینم سنگین شده بود. قلبم خیلی درد میکرد.

اونقدر ترسیده بودم که بدون فکر شروع کردم در آوردن لباسام..... خدایا این چه عذابیه.... این چه بدبختی ایه که من گرفتارش شدم..... خدا!!!!..... بلوزمو در آوردم، شالمو از سرم کشید و گفت: من اگه بخوام معشوقم باید جلوم حتی لحت هم بگرده..... گوه میخوری دفعه دیگه شال سرت کنی..... دونه به دونه موهاشو میکنم..... فقط گریه میکردم..... فریاد زد:

اینقدر گریه نکن حوصله زر زراتو ندارم.... یالا شلوارتو دربیار. با التماس نگاهش کردم که نعره زد: د یالا!!!..... مگه با تو نیستم؟؟

تمام وجودم شده بود ترس. شلوارمو به سختی در آوردم... حالا فقط با لباس زیر و موهای پریشون و بلندی که تا روی باسنم میرسید جلوش ایستاده بودم.... فشارم افتاده بود و تمام تنم یخ کرده بود.... خودمو بغل کردم و اشکام میریخت ولی از ترس صدام در نمیومد. اومد سمتم و دقیق نگاهش به نوک پام تا فرق سرم انداخت.... نگاهش عجیب بود.... یه جورایی پر از تحسین.... نفرت!!!.... خشم.... شهوت.... هوس!!!.....

هیچ عشق یا ترحم و دلسوزی تو نگاهش پیدا نمیشد.... وحشت کرده بودم. با یه حرکت فاصله ی بینمونو طی کرد و لباشو محکم فشار داد روی لبام.....

✘ پارت سیزدهم ✘

از شدت گریه نفسم بند اومده بود ولی جرئت گفتن حتی یه کلمه هم نداشتم. اونقدر خشن بود که قبض روح شده بودم. لباس زیرامو تو تنم جر داد. جیغ زدم: نهههههههه.....

یه سیلیه خیلی محکم زد صورتم و فریاد زد: خفه شو. اونقدر دستامو محکم فشار میداد که نالم دراومده بود. نمیتونستم کاری کنم از روی زمین بلندم کرد و پرتم کرد روی تخت وسط اتاق..... میدونستم میخواد چیکار کنه.... اینم تقدیر و سرنوشت من بود.... اینم یه بدبختی دیگه بود که بازم نمیتونستم حکمتش چیه.... میدونستم فردا صبح... که بیدار شدم دیگه پاک نیستم.... میدونستم فردا صبح نابودم.... یه ادم دیگم.... یه ادم که همه مردم منو انگل جامعه و فاحشه صدا میزدن.....

از درد توان انجام هیچ کاری نداشتم. اونقدر محکم گردنمو میکید و گاز میگرفت که دلم میخواست فقط جیغ بزنم.....

وقتی رفت سراغ سینه هام.... وای خدا.....

فقط گریه میکردم.... اونقدر خشن بود که دلم میخواست همونجا بمیرم. تمام سینه هام زخم شده بود.... نمیتونم ولی به احتمال ۸۰٪ گردنم و لبامم زخم شده بود. بالاتنم کامل خونی بود.... درد داشتم.... خیلی زیاد.... هیچ نرمشی نداشت.... انگار یه حیوون زیر دستش بود.... چنگ زد تو موهام و محکم لبامو بوسید و گاز گرفت. چشمم از درد کامل بسته شده بود و قیافمم مچاله بود.....

از هیکل خوش فرمش..... از چشمای جذابش..... از صدای خشن و گیراش متنفر بودم.... متنفررررر!!!!!!

یه لحظه چنان دردی بین پاهام حس کردم که لال شدم. نفسم بالا نمیومد.... با ناخنام کمرشو چنگ زدم.... با بی رحمی خندید و زمزمه کرد: دیگه کاملا مال من شدی.... به زندگی جدیدت سلام کن.... برده ی من!!

انگار زمان ایستاده بود.... با هر حرکتش اونقدر درد میپیچید تو بدنم که زبونم نمیچرخید.....

فقط تنها حسی که داشتم درد بود...

درد...

درد.....

درد.....!!

گرمی خونو بین پاهام حس کردم.... حس سیگاریو داشتم که ازش کام گرفته میشد و در اخر جز له شدن زیر پا هیچ آینده و سرنوشتی نداشت.....

انگار یه مرداب شده بودم که بوی تعفن و لجنش تمام دنیارو گرفته بود....

حس میکردم نابودم.... احساس میکردم نجس شدم.... و دیگه پاک نمیشم....

بعد از چند دقیقه هیکل بی حال و ارضا شده ی اردلان کنارم افتاد....

تموم شد....

حالا من همون ته سیگار بودم.... که زیر پا له شد....

✘ پارت چهاردهم ✘

با درد چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم قهوه ای تیره ی دور مشکی بود.... اردلان!.... خیلی سرد نگاهش میکردم.... دیگه چی داشتم؟ الان یه نجس و بدگاره بودم.... یه برده بودم.... الان چی داشتم که به خاطرش بخوام از خودم دفاع کنم؟.... خیلی خونسرد گفت: خوبی؟ هیچ جوابی ندادم....

دوباره پرسید: زبونتو موش خورده؟ بازم جوابی ندادم....

محکم شونه هامو گرفت و کوبیدم به تخت و فریاد زد: بنال دیگه اشغال....

از درد بدی که زیر شکمم و تو کمرم پیچید لبامو گاز گرفتم و اشکام سرازیر شد. نگاهی بهم کرد و گفت: چرا داری گریه میکنی؟؟ چته؟؟

دلم میخواست اتیشش بزنم.... انتظار داشتم حالمو درک کنه ولی اخه مگه یه روانی میتونه؟؟....

با گریه نالیدم: درد دارم....

ملافه ای که روم بودو کنار زد. تازه فهمیدم لختم کاملا.... خونایی که روی تنم و بالاتنم بودو پاک کرده بودن و زخممام ضدعفونی و بسته شده بودن....

دست داغشو گذاشت رو شکمم و گفت: چیزی نیست... الان خوب میشه یکم فقط تحمل کن.
جا خوردم از این نرمش و مهربون شدنه یهویی... چیزی نگفتم و فقط اشکام میریختن. معلوم نبود چش بود... یه دم مثله سادیسیمیا... یه دم عادی.....

خودش نابودم کرده... خودشم سعی داره نجاتم بده.....

یه ذره که فشار دستش بیشتر میشد نالم در میومدم.....

بالاخره اونقدر شکمم ماساژ داد که دردش تا حد زیادی کم شد.

بی حال بودم خیلی. در حالی که لبمو میگزیدم بی حرکت روی تخت دراز کشیدم که صدای اردلان دراومد... من... اردلان... آریامنشم... ۲۰ سالمه... محض اطلاعات... هر چی بخوام و اراده کنم دارم و به دست میارم... اگه دست از پا خطا کنی... یا پاتو از گلیمت دراز تر کنی... اونقدر شکنجت میکنم تا از کارت گوه خور بشی... تو برده ی منی و معشوقه ی من... تا آخر عمرت هم برده و معشوقم میمونی... فهمیدی؟

میدونستم اگه نگم فهمیدم دوباره میگیرم زیر مشتم و لگد و الانم حالم اصلا خوب نبود و کافی بود یه لگد بهم بزنه تا خونریزی کنم واسه همین با عجز سرمو به نشونه ی تابید تکون دادم: ف... فهمیدم... لیخند کچی زد: خوبه... از اتاق رفت بیرون و با یه سینی برگشت. توش پر از غذا و جیگر بود. اصلا اشتها نداشتم... نمیتونستم بخورم.....

دستشو گذاشت زیر کمرم و بلندم کرد و تکیم داد به تاج تخت. با تحکم گفت: بخور. با صدای ضعیفی گفتم: گرسنم نیست. دستمو محکم گرفت و در حالی که با نگاهش در حال عذاب دادنم بود غرید: گفتم بخور.....

به ناچار قاشق برداشتم و به سختی چند لقمه خوردم... خیلی درد داشتم... از شدت درد نمیتونستم درست غذا بخورم... بعد از خوردن لقمه ی هشتم رو به اردلان گفتم: نمیتونم بخورم... خیلی درد دارم... دست از غذا خوردن کشید و سینی رو گذاشت روی عسلی کنار تخت. اروم درازم کرد و بازم مشغول ماساژ دادن شکمم شد. ایندفعه بیشتر بهت زده شدم... این پسره معلوم نیست چشه... به دیفه خوبه، به دیفه بی تفاوت، به دیفه وحشی!!... همونجور که دستشو میکشید رو شکمم کنارم دراز کشید و تن لختمو تو بغلش گرفت... پیش نزد... من الان دیگه چی داشتم؟ همه چیزم دست اون بود... کنار گوشم زمزمه کرد: من ادیتت کردم... باید یکم تحمل کنی تا خوب بشی.....

دیگه و!!! اقا ماتم برده بود... این همون پسری بود که بهم تجاوز کرده؟؟..... باورش سخته...

✕ پارت پانزدهم ✕

یک هفته بعد.....

بین کوچولو... بهت گفته بودم با من کل کل کنی بد میبینی، اخیه تو کی هستی که به خودت جرئت میدی تو روم وایسی؟؟ ها؟؟؟؟؟؟

از صدای دادش لرزیدم. با التماس گفتم: مگه منو نخردی؟؟ مگه باهام رابطه نامشروع نداشتی؟؟ مگه نابودم نکردی؟؟..... اینهمه بدبختی سرم دراوردی حالا هم تازه بعد از یک هفته میخوای باهام رابطه داشته باشی؟؟

نمیفهمی تحمل ندارم؟ نمیتونم دووم بیارم تا همین چندروز پیش خونریزی داشتم.....

اومد سمتم. نشستم کنج دیوار و مجاله شدم. تو خودم... جونم میلرزید و هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه... یه نگاه از اون نگاهای سرد و خنثی تو چشمام کرد و اروم گفت: آرام.....

میلرزیدم. از این آرامش قیل از توفانش هراس داشتم... با صدای خفه ای نالیدم: بله.....

دستم رو اروم گرفت تو دستش و گفت: برو بخواب رو تخت... با مظلومیت اشکام ریخت و گفتم: تورو خدا... چشماشو بست. عصبی شده بود... هر ان ممکن بود منفجر بشه... چاره ای نداشتم... به هر زحمتی بود بلند شدم و خوابیدم روی تختی که برام مثل وسیله ی شکنجه بود.....

در حالی که تی شرتشو درمیورد گفت: خوبه که حرف گوش میدی... نگران نباش... اگه خودت بزاری کارمو درست انجام بدم... زیاد ادیت نمیشی... نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه ولی بی صدا... میترسیدم.....

لباساشو که کامل در آورد اومد رو تخت و شروع کرد لباسای منم در آوردن... هق هقای خفم انگار براش مثل خنده بود... اینقدر بی تفاوت و سرد بود که دلم میخواست بمیرم ...

لباسامو کامل در آورد و منو قرار داد بین دوتا پاهاش. خم شد روم و صورتمو با دستاش قاب گرفت... لبمو گزیدم... اشکام از رو گونه هام سر میخوردن و بالشو خیس میکردن.....

یه نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت و دست اخر لباسو گذاشت رو لبام. اونقدر ملایمت به خرج میداد که شاخ دراورده بودم... تو این هفته بیش تر از چهار بار کتک خورده بودم ازش... واقعا بهم ثابت شد مشکل روحی داره که یه لحظه خوبه و یه لحظه بد.

هیچی نمیگفتم و همراهیش هم نمیکردم.

من به کجا رسیده بودم؟ زندگیم تباها شده بود... من دیگه حتی مال خودم نبودم.....

با خشم ازم فاصله گرفت و گفت: آرام، خودت خوب میدونی متنفرم تو رابطه کسی همراهی نکنه... زود باش توام شروع کن.

بغض کردم... چیو شروع کنم؟ یه رابطه نا مشروع دیگه رو؟ یه رابطه ی پر از درد رو؟ یه رابطه ای که حتی یک ثانیه هم من توش لذتی نمیردم؟..... یعنی الان مامان بابا منو میبینن؟ لبمو محکم گاز گرفتم... منو ببخشین... بغضمو با فشردن لبام روی لبای اردلان خفه کردن. جری تر شد و محکم تر لبامو میبوسید انگار میخواست له کنه منو... مثل همون بار اولی که باهام رابطه داشت حدود یه ساعت فقط باهام ور رفت که به قول خودش کمتر ادیت بشم... کاشکی اینکارو نمیکرد تا بمیرم راحت شم. تنم بی حس و کرخ شده بود که دوباره همون درد بد و زجر اور پیچید تو بدنم. لبامو با درد از هم باز کردم و نالیدم: اردلان.....

صورتمو نوازش کرد و گفت: هییییییی صدات در نیاد..... الان دردت اروم میشه.....
دستامو بی اختیار حلقه کردم دور گردنش و فشردمش به خودم.... فقط میخواستم از شدت درد یکیو فشار بدم به خودم..... میخواستم خودمو خالی کنم.....
از شدت فشار و ناتوان بودن تو نفس کشیدنه درست، قرمز شده بودم، دندونامو روی هم فشار میدادم. چاره ای نداشتیم، باید تحمل میکردم تا نموم شه.....

* * *

در حالی که نفس نفس میزدیم تو بغل هم ولو شدیم.. با اینکه به اوج رسیدم اما لذتی نبردم..... خنده دار بود... لابد دنبال لذت هستی آرام... خخخخ.
تن داغ اردلان افتاده بود روم. درد داشتیم. بی چون یه فشار فوق العاده خفیف به قفسه سینش وارد کردم که از روم بلند شد. خواستم بلند بشم ولی با تیر کشیدن زیر دلم دوباره دراز کشیدم. اردلان پتو رو انداخت روم و بغلم کرد. نالیدم: اردلان.... زمزمه ضعیفش به گوشم رسید: چته؟ اروم ادامه دادم: درد دارم.
محکم تر بغلم کرد و گفت: طبیعیه، تا فردا صبح خوب میشی. چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه تو اغوشش به خواب رفتم. تو اغوشه کسی که منو برده ی خودش میدونست... هه...هه...

✕ پارت شانزدهم ✕

از زبان اردلان:

سردم شده بود ولی حوصله و حسه باز کردن چشمامو نداشتیم..... پتو رو بیشتر پیچیدم دورم و جسم نحیف آرامو به خودم فشردم. یه لحظه برق از سرم پرید و چشمامو باز کردم. این دختر چرا اینقدر یخ کرده بود؟ پتو رو کنار زدم بهش نگاهش انداختم. در حالی که تو خودش مجاله شده بود عرق سردی رو تنش نشسته بود. اروم تکونش دادم: آرام.....
جوابی نداد. به پشت درازش کردم. نفسای کنده میکشید و رنگش پریده بود..... چند بار اروم زدم تو صورتش: آرام..... آرام با توام..... میشنوی صدامو؟ بازم جوابم سکوت بود. مطمئن بودم بیهوشه و فشارش افتاده. سریع از روی تخت بلند شدم و تی شرت و شلوار گرمکنمو پوشیدم. عمرا اگه میزاشتم از دست بره. تا احر عمر باید برده و معشوقم میموند..... بلند صدا زدم: صدیقه... صدیقه... صدیقه!!!.....

صدیقه با ترس اومد تو اتاق و هول هول گفت: بله اقا..... بفرمایید..... سریع گفتم: صدیقه زود باش یه شربت خیلی شیرین درست کن. سریع باش. صدیقه خیلی زود از اتاق رفت بیرون. نشستم روی تخت کناره آرام... این دختر چش شده بود؟ سرمو تو دستام فشردم و زمزمه کردم: بهت گفته بود الان امادگیه رابطه رو نداره اردلان... بهت گفته بود.....

یه لحظه پتو رو کشیدم پایین تر. خونریزی کرده بود... وای خدا..... اردلان با چه رویی اسم خدارو میاری؟ تو به یه دختر تجاوز کردی میفهمی؟؟ تجاوز..... با حرص داد زدم: اون برده ی منه هر غلطی بخوام باهاش میکنم!!!!

هول شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم. صدیقه سریع اومد تو اتاق و یه لیوان گرفت سمتم: بفرمایید اقا. بدون هیچ حرفی لیوانو ازش گرفتم. پتو رو کشیدم رو آرام که بدن لحتشو صدیقه نبینه... هه... اردلان تو که پسری باهاش رابطه نامشروع داری بعدش میخوای یه زن که از جنسه خودش بدنشو نبینه؟؟ عصبی شده بودم. دستمو گذاشتم زیر کمر آرام و بلندش کردم. جدی جدی بی هوش بود. لیوانو به لبش نزدیک کردم و یه مقدار از مایع داخل لیوانو وارد دهنش کردم. فایده ای نداشت. با حرص رو به صدیقه داد زدم: اون گوشیه بی صحابه منو از رو میز بده صدیقه. با وحشت گوشیمو داد و گفت: بفرمایید اقا....

تشر زدم: برو بیرون... صدیقه با ترس اتاقو ترک کرد. بدون لحظه ای مکث شماره ی مهرزاد رو گرفتم... دکتر زنان بود، باید میومد اینجا... بردن آرام به بیمارستان ریسک بزرگی بود، دلم نمیخواست به وقت کسی از فامیلاش اتقافی بینش. بعد از سه تا بوق جواب داد: جانم؟ سعی کردم به اعصابم مسلط باشم: مهرزاد اوضاع به هم ریخته باید بیای عمارت... زود باش تا قبل از ربع ساعت باید اینجا باشی. نفس عمیقی کشید: خیلی حب. الان حرکت میکنم. تماسو قطع کردم. میدونستم الان حتی اگه تو مطب باشه هم میاد، کی جرئت داشت رو حرفه اردلان اریامنش حرفی بزنه؟ با این که مهرزاد از دوستای دوران دبیرستانم بود و تا الان که ۳۰ ساله هنوز با همیم اما بالاخره..... کی میتونست سر حرفم حرفی بزنه؟؟..... آرامو تو بغلم فشردم... این دختر چقدر مظلوم بود..... یه لحظه احساس بشیمونی بهم دست داد که چرا اینقدر ازارش دادم اما بعد خیلی زود احساسم عوضی شد... از هرچی دختره متنفرم..... اه..... درازش کردم رو تخت و ازش فاصله گرفتم..... حالا حالا ها مونده بود بلا سرش بیاد.....

ده دقیقه گذشته بود که دپ اتاقو زدن. بازش کردم. در فقط با رمز مخصوصه خودم باز میشد. مهرزاد اومد تو اتاق و گفت: باز چی شده اردلان؟؟ موهامو چنگ زدم و اشاره کردم به آرام که روی تخت نیمه جون افتاده بود. مهرزاد یه دیقه مات موند و گفت: خدای من..... این فرشتس یا آدم؟؟! به لحظه انگار برق گرفتم..... فریاد زدم: چی میگه مهرزاد؟؟؟ مهرزاد عصبی نگاهم کرد و گفت: تو چی میگه اردلان؟؟ من خودم زن و بچه دارم نگران نباش چشم چپ ندارم به دختر مردم. البته شک دارم این اصلا دختر باشه.....

دختر؟؟ مگه با اون تجاوزی که شب اول بهش کردم دختر بود؟ من یه دختر تو سن نوزده سالگی زن کردم.....

مهرزاد ادامه داد: باز این دیگه کدوم بی چاره ایه که اوردیش اینجا؟؟ اردلان تو کی میخوای دست از این کارات برداری؟؟ نتونستم تحمل کنم و بازم دادم بلند شد: مهرزاد تو گارای من دخالت نکن..... ببین چشمه این دختر خونریزی هم داره....

چشمای مهرزاد گشاد شد. با یه حالت خیلی عجیبی که مملو از تنفر و عصبانیت بود نگاهم کرد و رفت سمت تخت و اروم پتو رو از روی آرام کشید کنار... خدای من..... نمیتونستم ببینم یکی غیر از من بدن لخته آرامو میبینه ولی چاره ای نبود..... مهرزاد مطمئن ترین بودو خوبیش هم این بود که زن و بچه هم داره... با کلافگی و حرص لگدی به دیوار زدم و در حالی که موهامو چنگ میزدم منتظر موندم ببینم مهرزاد چی میگه.....

✕ پارت هفدهم ✕

ادامه ی پارت شانزدهم...از زبان اردلان:

با حرص طول و عرض اتاقو قدم میزدم و هر وقت چشمم به مهرزاد میفتاد که داره آرامو معاینه میکنه اتیش میگرفتم....

بالاخره تموم شد و مهرزاد بعد از زدن یه سرم و تزریق ماده تب بر پتو رو کشید روی آرام....

هول شدم و رفتم سمت تخت: چی شد مهرزاد؟ حالش خوبه؟ یه نگاه مسخره بهم کرد و گفت: نخیر... حالش خوب نیست... خونریزی شدید داشته، فشارشم روی پنج بوده. چشماشو باریک کرد و گفت: معلومه خیلی درد کشیده. اردلان راستشو بگو..... من تا حالا ندیدم تو با دختری رابطه جنسی داشته باشی. اگه اینم اولیشه که مطمئنا هست..... نکنه به خواست خودش نبوده؟؟..... بی تفاوت نگاهش کردم ولی بعد به حرف در اومدم: آره، به خواست خودش نبوده... من خریدمش، این دختر الان ماله منه.... همینقدر بدونی کافیه. مهرزاد با بهت گفت: هیچ میدونی چی میگه اردلان؟ دیوونه شدی؟؟ خدا اون افکارت و لعنت کنه هیچ وقت تعادل روحی نداری. بابا تو چرا نمیجوی بفهمی همه ی دخترای دنیا شبیه لیدا نیستن؟؟ چرا اینقدر یه مشت دختره بی گناهو زجر میدی و به قول خودت ازشون انتقام میگیری چون هرزن؟؟ تا همین چند ماه پیش با روح و روانشون بازی میکردی حالا یکبو آوردی و بهش تجاوز میکنی..... اردلان تو چته؟؟ مشکلت چیه؟؟..... خوسرود گفتم: مرسی که اومدی مهرزاد. پول رو به حساب میریزم، سلام به خانمت برسون و بچتو از طرف من ببوس. خدانگهدار. از مقابلش رد شدم و از اتاق رفتم بیرون. میتونستم ببینم کارش میزنی خونش در نیما... تقصیره خودشه... وقتی کسی تو کارم دخالت میکنه و سوالی بی جا میپرسه یا جوابی نداره یا به همین روش جواب سوالشو میگیره. خیلی محترمانه بهش فهموندم دهنتمو ببند و از عمارت برو بیرون....

کی میتونست آرامو ازم بگیره؟؟...هه...حالا حالاها با این خانوم کوچولو کار داشته....

* * *

از زبان آرام:

ده دقیقه بود به هوش اومده بودم و اردلان مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده بود و زیر نگاه عمیقش مجبورم کرده بود تا غذا بخورم.... کوفت میخوردم بهتر بود....

بهم گفته بود خونریزی داشتم و یکم فشارم افتاده ولی مشکلی نیست. ایشالا مشکل بود میبمردم راحت میشدم..... حالم از خودم به هم میخورد.... به زور یه بشقاب غذا خوردم و بعد درحالی که ملاقه رو پیچونده بودم دور خودم از سر تخت بلند شدم تا لباس بپوشم. اردلان یکی از اون نگاهای یخیش رو بهم انداخت و با پوزخند گفت: گموزم هنوز حالت بده. با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: من همه جاتو دیدم معشوقه ی من. اون ملاقه ی مزخرفو باز کن از دورت. بغض کردم و ملاقه رو از دور خوردم باز کردم. اگر نه دوباره گتک میخوردم....

زیر نگاه عمیق اردلان با عجز دنبال لباس میگشتم که یه تاپ بندی سبزه خیلی تنگ

با یه شلوارک ستش که تا یه وجب زیر باسن بود انداخت جلوم و گفت: میپوشی و میای پایین و گرنه مجبور میشم یه مقدار..... از نرمشی که وجود داره تو رفتارم رو کم کنم....

از اتاق که رفت بیرون زدم زیره گریه. حالا با این لباسا چجوری جلوی اینهمه خدمتکار برم پایین؟؟ نمیگن این دختره هرزس؟ نمیگن فاحشس؟.....

یه صدایی تو مغزم گفت: مگه نیستی؟ مگه هرزه نیستی؟ هوم؟؟.....

اشکامو پاک کردم و در حالی که سعی میکردم نفس عمیق بکشم تا از درد قلبم کم شه زمزمه کردم: منو فاحشه و هرزه گردن..... همین الانم باید فقط التماس کنم اردلان منو نفروشه..... همینم زیادیه واسم.....

تاپ و شلوارکو پوشیدم و موهای بلندمو جلوی آینه شونه کردم. چقدر جذابی آرام... چقدر خوشگلی.... چقدر ارزوها داشتی.... با خودت میگفتی عروس میشم... میگفتی نی نی های خوشگلمو بعلم میگیرم.... چه ارزوهایی.... حالا چی؟ الان کسی سبب گاز خورده ی یه نفره دیگه رو گاز میزنه؟ الان اگه بلفرض... بتونی فرار کنی کسی حتی نگاهت هم میکنه؟ تحیر.... تو یه فاحشه ای.... با غم به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم: فاحشه....

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که جلوی ریزش اشکامو میگرفتم از اتاق رفتم بیرون، دره اتاقو باز گذاشته بود.... میدونست نمیتونم فرار کنم، تو این یه هفته به هر دری خودمو زدم تا فرار کنم ولی نشد که نشد....

اروم و بی سروصدا از پله ها رفتم پایین. زیباییه عمارت اونقدر زیاد بود که نمیتونستم چشم از وسایل و دکورش بردارم.... به من چه اصلا؟ بی خیال شدم و خواستم خیلی اروم پناه ببرم به یکی از اتاقا که صدای یکی از خدمتکارارو شنیدم: خانوم... با ترس برگشتم. یه زن حدودا چهل ساله بود. همه ی خدمتکارا فرم مخصوص داشتن و فهمیدم که زنه واقعا دیگه خدمتکاره. با همون ترس گفتم: بله؟ اروم گفت: اقا تو سالن نشیمن منتظر تون هستن. لبمو گزیدم.... کی این اقا دست از سرم برمیداشت؟ بی اندازه ازش خجالت میکشیدم. وقتی یادم به رابطه هایی که با هم داشتیم میفتاد تموم تنم میلرزید و رو نداشتم تو چشماش نگاه کنم. به ناچار همراه خدمتکاره رفتم تو سالن نشیمن....

✕ پارت هجدهم ✕

ادامه ی پارت هفدهم:

به محض وارد شدنم به اتاق نشیمن نگاه سنگین و سرده اردلان رو روی خودم حس کردم. سرمو یکم چرخوندم. دقیقا روی بزرگ ترین مبل نشسته بود و تی وی نگاه میکرد.... موهای بلندمو با کلافگی پخش کردم دورم گه بازوهای تختم و برجستگیای بدنم مشخص نباشه. یکی نبود بگه فازت چیه؟ همین چند ساعت پیش باهات رابطه داشته.... حسابی ازت لذت برده....

بعضو قورت دادم و با اشاره ی خدمتکار رفتم سمتش. طبق معمول باید خیلی با احتیاط رفتار میکردم. اردلان اونقدر سر رفتارم جلوی خدمتکارا وسواس داشت که دوبار سر همین موضوع تا حد مرگ زدم.... روانیه دیگه سادبسم داره.... با یه لبخند مصنوعی رفتم سمتش و نشستم تو بغلش. چشمای یخیش رو دوخت بهم و گفت: میتونی بری....

فهمیدم منظورش با خدمتکاره خدمتکاره سریع رفت. همشون عین سگ از اردلان میترسیدن و همین ترس منم از اردلان بیشتر میکرد اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازش دزدیدم. فرمز شده بودم... از شدت خجالت... منی که تا حالا تو عمرم یا یه بسر حتی رفت و امد نداشتم حالا به چه روزی افتاده بودم که بهم تجاوز میکردن... با بهتره بگم بهم تجاوز میکرد... اونم به روانی... چشمام پر از اشک شد. بازم حدارو شکر که وقتی باهاش راه میومدم آدیت نمیشدم... وگرنه تا الان زیره دست این وحشی جون میدادم... اروم درازم کرد تو بغلش دستشو کشید رو شکمم و زمزمه کرد: درد داری؟ بعضمو قورت دادم و گفتم: نه...

سرشو تکون داد و گفت: خوبه... حالا حالا ها باهات کار دارم... بیشتر از اینا باید درد بکشی...

بغضم شکست و بی صدا زدم زیره گریه... با خودت چی فکر کردی آرام؟ واقعا فکر کردی به فکرته که حالتو ازت میبرسه؟ این دیوونه ی سادیسمی فقط دلش میخواد سریع تر بهتر شی تا بیشتر زجرت بده...

اردلان محکم هلم دادجوری که پرت شدم رو زمین و درد خفیفی پیچید زیره دلم. کفرم دراومده بود دیگه. دلم میخواست بلند شم و یکی محکم بزدم تو صورتش ولی این کارم مساوی بود زجر کش کردنه من... داد زد: تو چرا نمیفهمی ها؟؟ چرا نمیفهمی؟؟ من متنفرم از اینکه مدام گریه کنی جلوم... متنفرم میفهمی؟؟؟ حوصله زرزرا تو ندارم. گمشو...

لبمو اونقدر محکم گاز گرفته بودم که طعم شور خونو تو دهنم حس کردم. بغضم خفه کننده بود و دوباره اون درد مزخرف قلب اوامده بود سراغم و احساس کردم نفسم گرفته. سریع از سره جام بلند شدم و دویدم سمت بله ها که صدای فریاد اردلان باز بلند شد: آگه به خاطر وضعیت نبود تا الان کشته بودم... کشته بودمتنتنتنت!!!!

گریم شدید تر شد و درد قلبم بدتر. خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم؟.....

* * *

از زبان اردلان:

دختره ی پررو، هر دم و دقیقه میزنه زیره گریه، حاله از خودش و قیافه و گریه هاش به هم میخوره... چه اشغالیه که من بخوام یه ذره لطف بهش بکنم... وحشیه پست... باید ادمش کنم، اینجوری فایده نداره. از سره جام بلند شدم و رفتم در در ورودی عمارت و داد زدم: رحمان... رحمان... رحمان... رحمان که یکی از خدمتکارای مرده مورد اعتمادم بود هول هول اومد سمتم و گفت: بله آقا... امر بفرمایید. نگاهی بهش انداختم و گفتم: سگای منو آماده کنید... همشونو. رحمان با وحشت گفت: چشم آقا... همین الان. دستامو مشت کردم و ناخمامو فشار دادم کفه دستم... حالا بیینم بازم با این کاری که میخوام بکنم از دستوراتم سربیزی میکنی آرام کوچولو...!

✕ پارت نوزدهم ✕

از زبان آرام: با گریه رفتم تو اتاقو درو بستم. چند دقیقه فقط پشت در نشسته بودم و گریه میکردم ولی بعد تازه فهمیدم چه غلطی کردم. درو بسته بودم و تا اردلان خان روانی نمومدم نمیتونستم پامو از اتاق بزارم بیرون چون در با رمز خودش باز میشد. بلند شدم تا لباسمو عوض کنم که بهو در باز شد و اردلان هجوم آورد سمتم و موهامو گرفت و کشیدم از اتاق بیرون. جیغم رفت هوا: چیکار میکنی؟؟ آخ...!!!!... موهامو محکم تر کشید و گفت: خفه شو...!!!

داشتم از ترس قبض روح میشدم، روی دستاش بلندم کرد و از پله ها رفت پایین. با حق هق گفتم: چیکار میکنی؟؟ اردلان... اردلان... تمام پله هارو رفت پایین و رفت سمت در ورودی عمارت. با وحشت چسبیدم بهش و نالیدم: اردلان... جوابی نمیداد. آگه میبردم از ساختمون بیرون همه ی خدمتکارای مرد منو با این وضع میدیدن... از ساختمون که خارج شد رفتم باغ. صدای پارس سگ میومد. به لحظه دقیقا حس کردم قلبم اومد تو دهنم... سگته ناقص زدم. با جیغ و گریه زاری گفتم: اردلان تورو خدا ول کن... چیکار میکنی... ول کن... اردلان چرا جواب نمیدی؟؟ اردلان... خدا...!!!!... محکم پرتم کرد رو زمین که از درد نفسم برید. به لگد بهم زد... وای خدایا این باز روانی شده... موهامو کشید و بردم سمت باغ. هر لحظه صدای پارس سگا بلند تر و نزدیک تر میشد تا جایی که یه لحظه به خودم اومدم و دیدم تویی باغم و اردلان انداختم رو زمین، پنج تا خدمتکار پنج تا سگه خیلی خیلی بزرگ رو دارن کنترل میکنن و نگاه پر از ترسشون به من. با اون لباسا و اون سرو وضع به لحظه دلم میخواست سرمو بکوبونم به زمین تا بمیرم ولی وقتی متوجه سگا شدم جیغم بلند شد. اینقدر بلند بود که اردلان کامل آرم فاصله گرفت و با پوزخند رو به یکی از خدمتکارا که نزدیکم بود گفت: ولش کن. خدمتکاره سگه رو ول کرد و سگه حمله کرد سمتم... معزم کار نمیکرد... وحشت زده بودم... سعی میکردم نفس بکشم ولی نمیتونستم... از سره جام بلند شدم و با هر توانی بود شروع کردم به دویدن. خودمو پرت کردم تو بغله اردلان صدام به زور درمیومد: اردلان... محکم هلم داد و سگه خودشو انداخت روم. مثل روانیای دست و پا میزدیم و میخواستیم سگه رو پس بزیم. جیغ میکشیدم، زچه میزدیم... دندونای سگه که روی دستم چفت شد از درد کل تنم انگار برق گرفته بودش... با اشاره ی اردلان سگ بعدی رو هم ول کردن... و سگه بعدی... بعدی... و بعدی...

صدای جیغام و ناله هام اونقدر بلند بود که گوش خودم داشت کر میشد... فرو رفتن دندونای تیز سگا تو بدنم اونقدر زجر آور بود که فقط مچاله شده بودم تو خودم تا به صورتم آسیبی نزنن... میدونستم کارم تمومه... مرگه دردناکی داشتم...

* * *

از زبان اردلان:

نمیدونم چقدر گذشته بود... صدای ناله ها، زچه ها... خونی که روی زمین ریخته میشد... هیکل نحیفی که از درد به خودش میپیچید و جیغای یه دختره نوزده ساله رو انگار میدیدم و نمیشنیدم فقط چشمم به صحنه ی خشن و درد آوری بود که مقابلم هر دقیقه بدتر میشد... صدای جیغ بلندی که گوشو کر میکرد تنمو لرزوند: اردلان...!!!!

رحمانو دیدم که با وحشت اومد سمتم و در حالی که موهاشو چنگ زده بود با تته پته گفت: آقا... دارن... می... میکش... میکشش...

به خودم اومدم... انگار از یه خواب بلند شدم. هجوم بردم سمت دختری که غرق در خون زیر هیکل گنده ی سگا افتاده بود... این آرام بود... چنان فریادی زدم که همه ی پنج تا سگ از شدت ترس از آرام فاصله گرفتن بدون مکث آرامو کشیدم تو بغلم. سرتاپاش خونی و زخمی بود... محکم فشارش دادم به خودم و در گوشش مدام زمزمه میکردم: آرام... آرام... آرام بلند شو... زودباش بلند شو... آرام با توام... لباسایی که تنم بود از خون فرمز رنگ شده بود. درد

انگشتای خونیه آرام رو گردنم مونده بود.... حرکاتم هیستریک بود. بی اراده چند تا زدم تو صورتش و داد زد: بلند شو
 آراااااا!!!!!! هیچ جوانی شنیده نشد. روی دستام بلندش کردم و دویدم سمت عمارت. با ورودم گله عمارتو با فریادم
 لرزوندم: صدیفهههههههههههههههههه!!!!!!!

صدیفه طبق معمول با وحشت اومد سمتم اما وقتی آرامو با اون وضعیت تو بغلم دید یکی محکم زد تو صورتش و
 جیغ خفیفش در اومد: بله اقا؟؟؟؟ چی شده؟؟ وای حدای من. ایشون آرام خانومن؟؟؟ صدام داشت تحلیل میرفت: صدیفه
 زنگ بز به دکتر.... زود باش صدیفه.... صدیفه با سرعت سالتو ترک کرد و منم رفتم سمت زیر زمین.... صدای درونم
 خفه نمیشد: آخر کاره خودتو کردی اردلان.... تو یه پست فطرتی.... اردلان گند زدی.... گند زدی.... چشمام پر از اشک
 شد. سرم تیر میکشید. من چم شده بود؟؟.....

✕ پارت بیستم ✕

ادامه ی پارت نوزدهم، از زبان اردلان:

با وارد شدنم به زیر زمین انگار یه موج منفی بهم وارد شد.... هیچیه اینجا شبیه زیرزمین نبود.... یه فضای بزرگ و
 گاملا مجهز.... هیچ فرقی با اتاق عمل بهترین بیمارستان تهران نداشت..... نفسمو به شدت فوت کردم تا اشکام
 نریزن.... خاک تو سرت اردلان، یعنی بهترین جراح قلبی.... خاک تو سرت....

از شدت فشار عصبی حالم بد شده بود. آرامو دراز کردم رو تخته وسط اتاق. یه لحظه تگون خفیفی خورد و به زور
 نفس کشید.... سریع دستشو گرفتم و گفتم: آرام.... میشنوی؟؟..... صداش در نمیومد. تمام تنش خیس بود از
 خون. هول شده بودم.... اردلان تو چیکار کردی؟ مثله به عدا انداختیش جلوی یه مشت سگه گرسنه.... سرم درد
 میکرد. یه جفت دستکش دستم کردم و مشغول پاک کردن خونای رو بدنش با پنبه و الککل شدم.... نمیدونستم باید
 دقیقاً چیکار کنم.... همون دو تیکه لباسه کوتاه و نازک تو تنش پاره شده بود.... صدای وحشت زده ی صدیفه رو از
 پشت سرم شنیدم. اگه یکی دیگه غیر از صدیفه میومد تو زیر زمین سرش رو سینش بود: اقا.... دکتر حامدی جواب
 ندادن.... نفسمو به شدت دادم بیرون. تنها دگتری که تو این موردا بهش اعتماد داشتم همین حامدی بود.... سریع
 گفتم: خودم درستش میکنم، برو بیرون.... زود باش!! به شربت شیرینم درست کن بیار اینجا. صدیفه هول هول گفت:
 چشم اقا و رفت بیرون. همون دوتا تیکه لباسه از تن آرام درآوردم.... همه ی بدنش خونی بود.... اردلان تو چیکار
 کردی؟؟.....

با حوصله و دقت و در حالی که سعی میکردم دستم نلرزه تمام خونه روی بدنشو پاک کردم. حالا زخماش مونده
 بود. باید ضدعفونیشون میکردم.... روی پهلوی و دستاش و پاهاش چندتا بود.... خداوشکر که سگا واکنش زده بودن و
 بیماری خاصی رو انتقال نمیدادن.... تمام زخماشو با الککل ضدعفونی کردم و با دقت بحیه زدم.... نمیدونستم به حال
 خودم بخندم یا گریه کنم، خودم گند میزدم بعد تازه که میفهمیدم چه غلطی کردم شروع میکردم جمع
 کردنش.... فقط واسه یه گریه ی ساده تا اون دنیا برم. این دختره کوچولو رو.... زخمای بحیه خوردشو پانسمان کردم
 و عرق روی پیشونی و گردنشو با یه دستمال نم دار و خنک پاک کردم....

لرز کرده بود. یه مسکن بهش تزریق کردم با سرم.... اروم دست بردم زیر کمرش و بلندش کردم.... بدن لخت و سفیدش
 بدجور تو چشم بود.... و بی نصی.... نگاهمو دزدیدم و شربتی که صدیفه چند دقیقه پیش آورده بود رو اروم به
 خوردنش دادم تا یکم رنگ و روش برگشت و نفسش باز شد.... دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود و لرز داشت. اروم از
 خودم جداش کردم و ملافه ی زیر بدنشو به سختی ولی با احتیاط عوض کردم چون خونی بود. به پتو گذاشتم روش
 تا از لرزش بدنش کم شه و سردنش نشه. طبق معمول مجالده شده بود تو خودش و روی پهلوی خوابیده بود. خودم رفتم
 دست و صورتمو شستم و بعدش یه صندلی گذاشتم کناره تخت و نشستم جفتش. به صورتش نگاه کردم.... اردلان
 مشکله تو چییه؟؟... به لباس نگاه کردم.... تو فکر میکنی همه ی دخترها مثله لیدای هرزن؟؟..... به صورت ظریفش چشم
 دوختم.... اردلان ضعیف گیر آوردی؟ مظلوم گیر آوردی؟.... نمیدونستم چی بگم ولی میدونستم اینبار دیگه به شدت
 از کاری که کردم پشیمون و متاسف بودم....

برای یه بارم که شده بود بدون هوس و خشونتیی پیشونیه آرامو که بی هوش بود بوسیدم و زمزمه کردم: متاسفم.....

✕ پارت بیست و یکم ✕

ادامه ی پارت بیستم، از زبان اردلان:

با حس تگون خوردن دست کوچیکی توی دستم چشمامو باز کردم و نگاهم با نگاه سبزه تیره ی آرام گره خورد. پر از
 درد و عم بود. هول شدم و گفتم: به هوش اومدی؟ حالت خوبه؟
 مکتی کرد و با صدای خشداری گفت: مر... سی....
 نگاهم رنگ تعجب گرفت و آرام ادامه داد: مرسی... که... حا... حالمو... می... پرسی.... نگران نباش.. خوب.. میشم... زود.... که
 ...بتونی.... بازم شکنجم.... کنی....

قلبم به درد اومد... این دختر چقدر مظلوم بود....

یه صدایی تو مغزم زمزمه کرد: اصلا هم مظلوم نیست. همه ی دخترها شیطانن... همشون هرزنن (من باید این پسره ی
 عنتر و ادم بکنم!)

دوباره رفتم تو همون جلده سرد و بی تفاوتم و گفتم: خوبه، زودتر خوب شو....

خنده ی تلخی کرد و گفت: برام عادیه اردلان....

یه لحظه اسممو که از ذهنش شنیدم دلم لرزید ولی خیلی بی تفاوت گفتم: چی عادیه؟ با زبونش لبشو تر کرد و
 گفت: تمام.... بچگی من فقط.... کتک میخوردم.... با شک پرسیدم منظورت چیه؟

سروشو تگون داد و با همون صدای گرفته ادامه داد: پدرم مردی بود که... امکان نداشت یه شب بدون دعا درست
 کردن و.... کتک زدن زنی و بچش خوایش ببره.... تمام سالایی هم که یه دختر بالغ و... بزرگ شده بودم.... دیگه اونقدر
 کتکم میزد که... بدنم زخمی میشد.... کاره خیلی شاخ یا جالبی نمیکنی وقتی یه بیگناهو شکنجه میکنی.... هیچ فایده
 ای نداره. نگاه کرد تو چشمام و زمزمه کرد: واسه ی تو ضرری هم نداره فقط.... فقط دست اخر یه دل میمونه... و اونقدر

این دل از دستت پره که.....نمیتونی فکرشو بکنی....چشمامو بسته بودم و روی هم فشار میدادم. حرفای بعدیش مثل همون مته بود که مغزمو سوراخ میکرد: همیشه کتک...همیشه درد...شاهد عذاب کشیدن مادرم بودم...بابام میزدش در حده مرگ...منو میزد و مجبورم میکرد برم تو اتاقم...تا مامانمو بزنه و بعد...از خونه بره بیرون...اونموقع من میموندم و مادری که تنها چیزی که میکفت فقط فحش و نفرین بود...دلش پر بود، از دست پدرم...الانم تو فقط دله یه بی گناهو با کارات پر میکنی.....عصبی شده بودم و آرام مدام عصبی ترم میکرد: اردلان...یه دختر واست شاخ نمیشه...بعض کرد و ادامه داد: فقط یه جور اهش میگیرت که کمرت صاف نمیشه.....

با حرص نفسی کشیدم و گفتم: بس کن آرام. زد زیره گریه و گفت: من فقط یه بدبختم که تو هر بره ای از زندگیم باید به دست یه مشت ادمه بی رحم شکنجه بشم...به فکره همه بودم، کی به فکرم بود؟...هوای همه رو داشتیم، کی هوای منو داشت؟...همه خوب میشن، حالشون خوب میشه، ولی من چی؟.....دستامو گذاشتم لیه ی تختش و سرمو گذاشتم رو دستام. صدای گریش اذیتم میکرد...از گریه بدم میومد...اذیت میشدم. نالش بلند شد: خدا لعنت کنه اردلان...خدا تو و امالتو لعنت کنه که به خودتون حق میدین با پول و جذبیه ای که دارین برده بخیرین و زندگیه یه مشت انسانه بی گناهو تباه کنید. حالم بد شده بود...واقعا من چرا این کارارو میکردم؟ چرا فکر میکردم همه ی دخترا مثل لیدا میمونن؟.....چرا اینقدر به شکنجه کردن زنا علاقه داشتیم؟؟؟؟.....

تو یه گودزیلایی اردلان....

یه هیولایی....

✘ پارت بیست و دوم ✘

دو روز بعد...از زبان آرام:

_ حالا خوب شد؟

با بغض سری تکون دادم...حداقل گناه نمیکردیم...از هیچی که بهتر بود....

_ چه مرضه آرام؟؟ چه دردته هی بغض میکنی؟

_ هیچی. شده یه بار منو بزاری به حاله خودم؟؟

_ هه، اگه قرار بود همچین کاری کنم که از اول نمیخریدمت. همین الانم لطف کردم بهت صیغت کردم و گرنه واسه من هیچ اهمیتی نداشت.

لبمو گاز گرفتم. این پسره انگار هیچی حالیش نبود...اگه بحثه رابطه نبود بدون صیغه مشکلی وجود نداشت اما بحث بحثه رابطس اونم رابطه جنسی...اردلان تو یه روانی هستی....

ماشینو روشن کرد و زمزمه کرد: صدات در نیاد حوصله ندارم. چیزی نگفتم و ساکت موندم تا برسیم عمارت اما یهو مسیر تغییر کرد. با ترس گفتم: کجا میریم؟؟

سرشو چرخوند نگاهش بهم انداخت و با پوزخند گفت: نترس...نمیخورمت...بهتم گفته بودم صدات در نیاد. کلا تو مشکل داری. نفهمی میدونی؟ نفهمی.

سعی کردم خودمو کنترل کنم تا چیزی نگم. تقریبا به مسخره کردنا و توهیناش عادت کرده بودم...بی تفاوت از شیشه ی دودی ماشین زل زدم به بیرون. هر جا هم میخواست منو ببره خودش که بود...اصلا به من چه...اه...خیلی خوابم میومد. سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم و به یه خواب عمیق رفتم....

* * *

از زبان اردلان: نمیدونم چقدر گذشته بود. آرام روی صندلی خوابش برده بود. هنوز بعضی جاهای دستاش و بدنش پانسمن شده بود...به خاطر همون سگا...از دوروز پیش تا الان یه جورایی پررو شده بودم دوباره مثله قبلا...به خودم حق دادم که آرامو انداختم جلوی سگا...تا خودش باشه رو حرفه من حرف نزنه و گریه زاری جلوم راه ننذازه. با این که داغون بود و به زور تونست بلند بشه و کاراشو انجام بده اما بازم برام مهم نیست...من اردلان اریامنشم...هیچ چیزی برام مهم نیست بعدش یه دختره بی سروپای دهاتی بیاد واسم مهم بشه؟ به صدایی درونم گفت: دختره بی سروپای دهاتی؟...خودت خوب میدونی پدرش یکی از بهترین شرکای نساجی تهرانو داشته بعدش....

...یکم آدم باش...اینی که جفت نشسته انسانه نه حیوان...وجدانت کجا رفته؟

پوزخندی زدم و گفتم: سره قبره خودش(چه ربطی داشت الان؟)

یه دقیقه آرام تکون خورد و چشماشو باز کرد. بی اراده گفتم: چرا بیدار شدی فنچول؟ یه جور نگاهم کرد یعنی فنچول عمته. اگه به جای نگاه زبونی میگفت مطمئنا یه سیلی خوابونده بودم تو گوشش. با عیض نگاهش کردم که با نفر رو شو برگردوند. حرصم گرفت و گفتم: چه مرضه ها؟؟ باز چه دردت شده؟ یا تعجب ساختگی نگاهم کرد و گفت: وای...مگه من چی کار کردم...با همون حرص پوفی کشیدم و به جاده خیره شدم. فکر کنم دو ساعته دیگه باید تو راه میبودیم واسه همین نشر زدم: بگپر بتمبرگ هنوز راه زیادی مونده. صدات در بیاد خفت میکنم. چیزی نگفت و طبق معمول چشم دوخت به بیرون از ماشین....

✘ پارت بیست و سوم ✘

از زبان آرام:

با حس متوقف شدن ماشین چشممو باز کردم. اردلان از ماشین پیاده شد و گفت: زود باش بیا بیرون...منتظر چی هستی تو؟

بدونه حرف از مرسدس بنز مشکیه اردلان پیاده شدم. با دیدن منظره ی روبه روم مات موندم...

یه ویلای فوق العاده شیک که نمای بیرونش کاملا از چوب بود. خندم گرفته بود و ذوق کرده بودم. واقعا خوشگل بود. خیلی زیاد. روبه اردلان گفتم: وای اردلان... این چه خوشگل‌ههههه... سرشو تکون داد و گفت: یه هفته اینجا میمونیم. فقط خودم و خودت. یخ کردم یههه... انگار یه سطل آب یخ حالی کردنم... خودم و خودت؟ یعنی هیچ خدمتکار یا آدمی تو ویلا نبود؟ من و اردلان روانی تنها تو یه ویلای خیلی بزرگ؟؟... با تنه پخته گفتم: تنهایی... باهم... نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: آره، تنهایی باهم. مشکلی هست؟؟

با ترس سرمو تکون دادم و گفتم: ن... نه... ولی...

بازم از اون نگاهای وحشتناکش بهم انداخت و گفت: ولی چی؟؟

ادامه دادم: ل... لباس ندارم که... هیچی... ندارم.....

با خونسردی گفت: همه چیز هست. نگران نباش و دستمو گرفت و به نوعی به زور کشوندم دنباله خودش تو ویلا. اب دهنمو قورت دادم و وارد ویلا شدم. با دیدن داخله ویلا هم دیگه نزدیک بود پس بیفتم!!! اینقدر فشنگ و شیک بود که همون موقع جیبم زد: واییییی اینجا حال میده بازی کنیییییی..... اردلان یه لحظه زد زیر خنده ولی سریع خندشو خورد و گفت: لبساتو عوض کن، یه غذایی چیزی درست کن بعدش هرچقدر میخوای بازی کن.....

مات و مبهوت زل زدم بهش ولی بعد فهمیدم دلیله این کاراش چیه... فعلا رفته بود تو جلد مهربونش... مطمئنا فردا یا چند ساعت دیگه دوباره نوبانی میشد... سری تکون دادم و از کنارش گذشتم تا برم همه جای ویلا رو ببینم. خودشم خیلی خونسرد نشست روی گاناپه و مشغول تماشای فوتبال شد... همه جارو دیدم. تو تک تک اتاقا رفتم و دوبارم از روی نرده های پله ها سرخوردم و اومدم پایین که صدای اردلان دراومد: آرام... با ترس گفتم: بله.....

نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا به حرفم گوش نمیدی؟ مگه نگفتم لباساتو عوض کن و شام درست کن؟ میخوای از گرسنگی دوتامون سقط بشیم؟^[2]

سریع گفتم: باشه باشه ببخشید دیگه تکرار نمیشه..... میترسیدم دوباره ایندفعه بنذارم تو جنگلی حایی و ول کنه بره..... دوباره به نگاه بهم کرد و گفت: خوبه، زود باش^[2] سریع رفتم تو یکی از اتاقا ولی تازه یادم افتاد آزش نبرسیدم لباس کجا گذاشته چشمم خورد به کمد دیواریه سفید رنگ که دره کشویی داشت. درشو به زور باز کردم. یاقتم بالاخرهههه...^[2]

توش کلی لباس و کفش و کیفه دخترونه بود. نمیدونم اینا ماله کی بودن یا واسه چی اینجا بودن ولی به هر حال... اهمیتی ندادم و به دست لباس دراوردم. اردلان متنفر بود جلوش بلوز و شلوار بپوشم. مجبور بودم یه تاپ و شلوارک کوتاه بپوشم تا آقای روانی دوباره کتکم نزنه..... به تاپ که بندای نازک مشکی داشت و روش یه قلب بزرگ با اکلیل سبز بود پوشیدم و شلوارک ستمم که طبق معمول مثله بقیه ی شلوارکا تا یه وجب زیر باسن بود رو هم پوشیدم. ست جالبی بود. با موهای مشکی پر کلاغیم و چشمای سبزم خیلی تو چشم بود..... موهامو شونه کردم و لخت ریختم دورم. یه خط چشم باریک وشکی کشیدم و برق لب زدم. اردلان از آرایش خوشش نمیومد. آگه عم آرایش میکردم باید کمرنگ میبود... نفس عمیقی کشیدم و اینبار با یه مقدار راحتی خیال به خاطر صیغه ای که بین خودمو اردلان بود از پله ها رفتم پایین. از پوشیدن صندل اصلا خوشم نمیومد و عادت داشتیم پا برهنه باشیم واسه همین اردلان صدای پامو نشنید و منو ندید منم از فرصت استفاده کردم و سریع رفتم تو آشپزخونه.....

تمام کابینتا و یخچال فریزرو گشتم. همه چی توشون بود..... نمیدونستم اینا اینجا چیکار میکردن. کلا نمیدونستم این ویلا کجاست و الان کجاییم. میدونستم اردلان خودش میگه و خوشش نیاد از اینجور سوالاتش پرسیم. نمیدونستم چی درست کنم. خیلی چیزا بلد بودم و از مامانم یاد گرفته بودم اما میترسیدم یه وقت چیزی درست کنم که اردلان خوشش نیاد. چاره ای نداشتم. میخواستیم برگردم و برم تو سالن نشیمن که از اردلان پرسیم چی دوس داره درست کنیم ولی وقتی یهو دوتا دسته داغ دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم تو بغله یه نفر قبض روح شدم..... زمزمه ی اردلان زیره گوشم وجودمو به اتیش کشید: داشتیم تی

وی نگاه میکردم..... که یهو یه فرشته کوچولوی خوشگل..... قایمکی از کنارم رد شد..... شما بودی فسقلی؟؟.....

✘ پارت بیست و چهارم ✘

میلرزیدم. آروم برگشتم و نگاهم قفل شد تو نگاه اردلان زمزمه کردم: خودتی اردلان؟

نه عمش

خواستم جواب بدم که با لباس خفم کرد. لباس داغ بود..... ترسیده بودم. خواستم پیش بزنم که لباسو از رو لبام برداشتم و زمزمه کرد: یه شب بدونه دعوا با من باش..... فقط یه شب که شده بیا عاشقانه با هم باشیم آرام..... ادیتت نمیکنم..... ادیت نمیشی..... باهام همراهی کن..... همین امشب که شده حداقل بیا با هم دعوا نداشته باشیم. لال شده بودم مگه چاره ای هم داشتم. سرمو انداختم پایین ولی اردلان دستشو فرو کرد تو موهام و محکم تر شروع به بوسیدنم کرد..... نمیتونستم تحمل کنم..... بدجوری داغ شده بودم..... وسوسه ی همراهی کردن باهاش مثله حوره به جونم افتاده بود. دیگه بی اختیار شدم. جنگ زدم تو موهاش و خودمم مشغول بوسیدنش شدم. با این کارم جری تر شد. بلندم کرد و پامو حلقه کردم دور کمرش. چسبوندم به دیوار و زبونشو کشیدم رو گردنم. لرزیدم و موهامو محکم تر جنگ زدم که گردنمو گازی گرفت و مشغول مکیدنش شد..... مطمئن بودم فردا تمام بدنم کبوده..... یه حسه عجیبی داشتم..... با تمام وجود اردلانو تو اون لحظه میخواستیم. سرشو بلند کردم و لباسو طوولانی بوسیدم. چشمای خمارسو بهم دوخت و زمزمه کرد: بریم اتاق خواب؟ دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونش..... دستاشو گذاشت زیر پاها و کمرم و بلندم کرد. شل شده بودم تو بغلش..... بردم طبقه ی بالا و درازم کرد رو تخت خواب دو نفره ی توی یکی از اتاقا..... دستشو از زیر تاپم برد داخل و کشید روی شکمم. بی اختیار دست بردم سمت تی شرتش و از تنش درش اوردم. نگاهم که به عضله هاش افتاد دیگه داشتم پس میفتم..... کشیدمش سمت خودم و نالیدم:

اردلان..... صدام کشدار بود..... نفس عمیقی تو گردنم کشید و گفتش: جوووووون..... دتو دیووووونم میکنی آرام..... دیووووونم میکنیییی..... تاپمو تو یه حرکت از تنم در آورد و شلوارکمو کشید پایین. جیب خفیفی کشیدم که جری ترش کرد..... دستش که رفت سمت سوتینم (لای)..... دستشو گرفتم و نشوندمش. خودم نشستم رو پاهاش با همون بدن تقریبا برهنه و مشغول بوسیدنش شدم. دیگه تحملش تموم شده بود. عین وحشیا لباس زیرمو تو تنم جر داد و درازم کرد رو تخت. یه لحظه ترس برم داشت..... خواستم پیش بزنم که آروم لبامو بوسید و زمزمه کرد: ادیتت نمیکنم نفسم..... تو فقط همراهی کن..... با هم به اوج میرسیم..... رضایتمو با بوسه ای رو لباس نشون دادم.....

مثله دفعه های قبل نبود... دردی حس نمی کردم و فقط یه ذره... خیلی کم سوزش داشتم... بی حس و کرخ شده بودم و میدیدم که اردلان داره تمام سعیشو میکنه تا بهم لذت بده... من عاشقه این اردلان بودم... میترسیدم از موقعی که دوباره میره تو همون جلده خودخواه، مغرور و بی اندازه سردش... واسه همین سعی میکردم نهایت لذتو از بودنه باهاش ببرم... یه ثانیه هم لبامون از هم جدا نمیشد. اردلان اصلا حالش دست خودش نبود... نفس نفس میزد و من بدتر... ناله هام که بلند میشد اردلان خشن تر و وحشی تر میشد... بالاترین لذت دنیا اون لحظه ماله من بود... دلم میخواست تا ابد اردلان همونقدر عاشقم بمونه....

* * *

از زبان اردلان:

نفسای تند و نامنظممون کم کم اروم شد... تن داغشو به خودم فشردم و زمزمه کردم: درد نداری نفسم؟... با صدای خشداری گفت: چه فرقی میکنه... لذتش اونقدر زیاده که درد به چشم نمیاد... لذته با تو بودن.

لبخند محوی رو لبم نشست و یه باره دیگه لباشو عمیق بوسیدم. این دختر منو روانی میکرد... بلندش کردم و رفتم سمت حمام. با حجالت سرشو تو سینم قایم کرد. خندم گرفت: جوچه این گارا دیگه واسه چیه... من که همه جاتو دیدم. لباشو ورچید و گفت: خجالت میکشم خب... وان رو پر از اب گرم کردم و اول خودم ذراز کشیدم توش و بعد آرامو خوابوندم رو خودم. سرشو گذاشتم رو سینم. با دستم اروم زیر دلش و شکمشو ماساژ میدادم تا آگه دردی داره خوب بشه. واسه بخیه هاشم مشکلی نداشت آگه اب بهشون میرسید... خودشو از روم کشید بالا و لباشو گذاشت رو لبم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و با ملایمت شروع کردم به بوسیدنش. خواست گردنمو ببوسه که با خنده گفتم: فسقلی... خطرناک میشما...!

خندید و دوباره سرشو گذاشت رو سینم....

✕ پارت بیست و پنجم ✕

ادامه ی پارت بیست و چهارم از زبان اردلان

حوله رو دور بدن شسته شده ی آرام پیچیدم و خودمم حوله پالتویی رو پوشیدم. بلندش کردم و با شیطنت گفتم: به... چه جیبیگری تو بغله منه... بلند خندید و با حجالت گفت: اردلان... آذیت نکن دیگه... خندیدم و از حمام بردمش بیرون. لباسمونو با کلی شیطنتای من پوشیدیم و بعد من آرامو نشوندم رو صندلی که موهاشو خشک کنم. اونقدر موهاش صاف و نرم بود که حس میکردم به ابریشم دست میزنم. چشمای سبز پر از شیطنتشو که از تو اینه میدیدم دلم میخواست اونقدر تو بغلم فشارش بدم که له بشه....

موهاشو که خشک کردم موهای خودمم خشک کردم و بعدش رفتیم تو اشپزخونه که یه چیزی بخوریم... وگرنه از گشنگی سقط میشدیم...!

* * *

از زبان آرام:

_ اردلان چت شده؟؟ زده به سرت؟

_ خفه شو بابا. دختره ی مزخرف!!

تو چشمام اشک جمع شد: اردلان باز چیشده؟ تو که دیشب خیلی خوب بودی.

هجوم آورد سمتم و موهامو چنگ زد و داد کشید: من دیشب بهت چی گفتم؟؟ گفتم فقط همون یه شب بدونه دعوا و داد و بیداد باهم باشیم. چیه؟؟ نکنه فکر کردی عاشقتم ها؟؟

دستامو که بدجور میلرزید گذاشتم جلوی دهنم تا هق هقمو خفه کنم... خواستم برم سمتش ولی درد قلبم جرئت تکون خوردنو بهم نمیداد.

گریم بند نمودم. دلم میخواست فقط اون لحظه زمین دهن باز کنه و منو قورت بده!!!!... بازم نعره ی اردلان تنمو لرزوند: حجت شده خفه شدی؟؟ بدون حرف با اون حاله خرابم رفتم تو اتاق خواب طبقه ی بالا. چشمم که به تخت افتاد تمام صحنه های عشق بازیمون تو شب قبل جلوم زنده شد... میدونستم صبح اردلان عوض میشه و همینطور هم شد.

از شدت عصبانیت و حرص جیغ بلندی کشیدم و پاهامو کوبیدم رو زمین. اردلان با خشم اومد تو اتاق و داد زد: چه مرضته تو؟؟ با حرص مثل خودش داد زدم: به تو ربطی نداره بزار تو حاله خودم باشم. ولم کن!!

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و در حالی که دوندوناشو روی هم فشار میداد غرید: آرام... صدامو در نیارا... دهنتمو سرویس میکنم آگه بخوای گوهه اضافه بخوری... محکم زدم تو صورتش و گفتم: ولم کن... من تورو نمیخورم....

با کشیده ای که بهم زد حرف تو دهنم ماسید و خونی که از بینیم ریخت لباسه سفیدمو قرمز کرد. زدم زیره گریه و نالیدم: خیلی اشغالی اردلان... خیلی....

با این حرفام عصبی تر شد و پرتم کرد رو زمین و گرفتم زیره مشت و لگد... اونقدر درد داشت قلبم که لال شده بودم و درد بدنمو حس نمی کردم. کم کم همه جا تاریک شد و بیهوش شدم....

✕ پارت بیست و پنجم ✕

دو ماه بعد از زبان آرام:

دستام از شدت استرس و فشار یخ کرده بود. رنگ و روم پریده بود... اونقدر ترسیده بودم که دوباره درد قلبم شروع شده بود... نمیدونم این قلب درد دیگه واسه چیه خدا... با ترس طول و عرض اتاقو قدم میزد. نگاهی به ساعت انداختم. دقیقاً ده دقیقه ی دیگه صدیقه میومد تا برام شام بیاره. باید بهش میگفتم... جز اون هیچ کسی نبود که بتونم

باهاش این موضوع مطرح کنم....اگه هم به اردلان میگفتم....وای خدا بی خیال ولش کن.ده دقیقه ی دیگه هم به زور صبر کردم تا اینکه در اتاق باز شد و صدیقه سینی به دست اومد تو اتاق: عذرتونو اوردم خانوم.با استرس پرسیدم: اردلان کجاس؟؟ جواب داد: اقا رفتن بیمارستان.با شک پرسیدم: بیمارستان؟؟ اتفاقا افتاده؟؟ کشو گزید و گفت: نه...اردلان خان جراح قلبن الان شیفتشونه...با شنیدن این واقعیت جا خوردم اما بعد از اینکه دوباره همون جریان مزخرف اومد جلوی چشمم هجوم بردم سمتش و با التماس گفتم: صدیقه خانم...تورو خدا به دادم برس بدیخت شدم...با وحشت گفت: چی شده خانم؟؟ گریه گرفتم: صدیقه خانم...الان که حساب کردم...و نگاهم به تقویم افتاد....فهمیدم دقیقا یک ماهه عادت ماهیانه نشدم...با گریه و خجالت ادامه دادم: اردلان حداقل دوسه شب به بار باهام رابطه داره...اگه...اگه حامله شده باشم چی؟؟...رنکش پرید و زد تو صورتش: مطمئنید خانم؟ اردلان خان اگه بفهمه....فکر نکنم واکنشش زیاد خوب باشه....هق هقم بلند شد: منم از همین واکنشش میترسم...صدیقه خانم باید به بی بی جک برام بیاری.کج گفت: از کجا؟ با حرص نالیدم: خب از داروخونه...فقط سریع دستشو گرفتم و سریع بلندش کردم و در حالی که از اتاق هلش میدادم بیرون نالیدم: برو همین الان بخر صدیقه خانم...به دادم برس تورو خدا!!!!!!...هول هول باشه ای گفت و درو بست و رفت....اگه حامله بودم...باید چیکار میکردم؟؟.....

* * *

والای خدا!!!!!!...وای وای وای وای!!!!!!ای.گریه بند نمیومد....حالا چه غلطی بکنم؟؟ خدا لعنتت کنه اردلان.....خدا لعنتت کنه.....

هنوز به بی بی جک نگاه میکردم....حامله بودممممممممم و!!!!!!ای.....از شدت گریه داشتم خفه میشدم....حالا باید چی کار کنم؟؟؟؟؟؟؟ به راهی بزاید جلو پاش خودشو کشت خولا!!!! بی بی چکو انداختم تو سطل آشغال و با گریه نشستم رو تخت....همون لحظه صدای در اومد.سریع اشکامو پاک کردم و موهامو پخش صورتم کردم.سرمو انداختم پایین و صدای اردلانو شنیدم: علیک سلام.زمزمه کردم: سلام...صدای پاشو شنیدم که نزدیکم شد.با دستش سرمو بلند کرد و گفت: گریه کردی؟ نگاهی به صورت جدایش انداختم.این مرد پدر بچه ای بود که تو شکمم داشتی؟؟.....بازم زمزمه کردم: نه...سرشو تکون داد و با پوز خند گفت: خوبه.اصلا گریه هم کردی باشی....به درک!...بعضمو با درد قورت دادم.قبلا جلوش گریه میکردم زمین و زمانو به هم میدوخت....حالا بی اهمیت میگه به درک...هه....

با خستگی روی تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم رو خودم.زیره پتو مچاله شدم تو خودم و دستمو کشیدم رو شکمم.الان به بی بی تو شکمم بود؟؟...اردلان که از اتاق رفت بیرون و درو بست گریه گرفتم.اگه میفهمید چی میشد؟ میبردم بیمارستان تا سقطش کنم؟؟.....

اونقدر کتکم میزد تا بچه سقط میشد؟؟.....

یا...مجبورم میکرد بچه رو نگه دارم؟؟.....

گریه شدت گرفت از شدت بی چارگی و بدبختیه خودم و اونقدر تو همون حالت موندم که خوابم برد....

✕ پارت بیست و ششم ✕

با شنیدن صدای داد و فریادی چشمامو باز کردم...درست میشنیدم؟ صدای اردلان بود؟ سریع از سره جام بلند شدم و رفتم دستشویی و بعد به تاپ و شلوارک فرمز پوشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که تازه یادم اومد در رمز داره...آه....با حرص پامو کوبیدم روی زمین که همون لحظه در باز شد و اردلان با قیافه ای برزخی اومد تو...این هر جا میرم جلوم سبز میشه...انگار عاشقشم...عق.....

اروم گفتم: سلام.جواب داد: علیک...برو پایین یه چیزی کوفت کن.....میرم بیرون.با مکث گفتم: چرا عصبانی هستی اردلان؟با حرص گفت: با زیر دستم دعوا شده....دخالت نکن....

اذوم گفتم باشه....

_من رفتم...عزت زیاد.

_اردلان.....

_چته؟؟

_اروم باش...

_هستم...بای.

_اردلان....

با خشم داد زد:

_چه مرگته؟؟؟

با بغض جواب دادم:

_مراقب خودت باش...خدانگهدار و رفتم تو اتاق.ثانیه اخر پشیمونی ذو تو چشمات دیدم.تا وقتی رفت تو اتاق بودم.گریه گرفته بود...این پسره بی رحم پدره بچه ای بود که تو شکمم؟؟...اشکامو پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون.باید امروز از آزاد بودنم تو همچین عمارته بی نظیری لذت میبردم...بعدشم به فکره درست و حسابی واسه این جوجه ی تو شکمم میکردم....دستمو گذاشتم رو شکمم....یه لحظه یه حس خیلی خوب بهم دست داد....نی نی....زدم زیره خنده و زمزمه کردم: من نی نی دوست!!!!.....

* * *

_اردلان....

_چه مرضه خب؟؟ نمیگی؟

_اردلان...تورو خدا...التماس میکنم همین یه شبو حداقل بی خیال شو.

_ چرا خب؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

_ نپرس ازم تورو خدا.

با حرص غریب: اینقدر رو مخه من راه نرو...زود در بیار اون لباسای بی صحابو.

_ اردلان....

محکم زد تو صورتم و فریاد زد: اردلانو زهره مار.....معلوم نیست چه مرضت شده،.....نکنه دلت واسه کتکام تنگ شده ها؟؟؟؟

با وحشت نالیدم: نه اردلان،.....تورو خدا.....

میدونستم اگه بزتم جووری میزنم که صددرصد بچم سقط میشه....

به التماس افتادم: اردلان تورو خدا.....التماست میکنم...فقط همین یه شب...همین یه شب بی خیاله رابطه شو.....از روی تخت بلند شد و پرتم کرد رو زمین.از ترس سکنه ناقص زدم.....بازم کتک؟؟ تو خودم میچاله شدم و هق هقم اتافو پر کرد.....اگه کتکم میزد بچم سقط میشد...خدایا خودت یه کاری کن...این بچه...بچه ی من و اردلان...با این که همچین پدری داره.....ولی سخته برام بچه ای که تو شکمم رشد میکنه و زندس سقط بشه.....با لگد اولی که بهم خورد زجه زدم: حد.....

میدونستم اگه به اردلان همین الان بگم حاملم محکم تر میزنه و تا به خونریزی نیفتیم ول کن نیست.هنوز یه ذره به ارومتر شدنش امید داشتیم.نالیدم: اردلان.....مشت و لگدای بعدی و ناله ها و زجه های من،تنها چیزایی بودن که اون لحظه تو این اتاق نحس وجود داشت.....دلتم میخواست داد بزمن.....دلتم میخواست دونه به دونه موهامو بکنم.....حالم دیگه به هم میخورد...زیره دلتم به شدت درد میکرد و تیر میکشید.....چرا من اینقدر بدبختم خدا؟؟ فریاد زدم: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یهو اردلان دست از زدنم کشید.بی چون نگاهش کردم.نگاه پر از ترس و نگرانشو به په نقطه دوخته بود.با بی حالی رد نگاهشو گرفتم و چشمم به خونی افتاد که رو زمین بود و لباسمو رنگی کرده بود،خونریزی کرده بودم.....با درد و گریه و صدای خفه ای نالیدم:بچتو...کشتی....

اردلان با وحشت و بهت زانو زد جلوم و کشیدم تو اغوشش.زمزمه هاش گریمو شدید تر کرد: تو.....تو حامله ای؟.....با هق هق نالیدم: دیگه نیستم.....تو بچتوکشتی...تو بچمونو کشتی.....درد زیره دلتم نفسمو گرفته بود.....اردلان بدون حرف با همون چهره ی وحشت زده سریع یه شلوار و بلوزه بلند تنم کرد.خونریزیم بند نمیومد.....یه شال انداخت رو سرم و مثل پره گاه از روی زمین بلندم کرد.نالم بلند شد: واییی.....

صداش میلرزید: آرام....تورو خدا تحمل کن.....من غلط کردم.....از درد پشت لباسشو چنگ زدم و کم کم همه جا تاریک شد.....

✕ پارت بیست و هفتم ✕

از زبان اردلان:

با بی هوش شدن آرام تو بغلم ترسم هزار برابر شد.مدام جمله هایی که میگفت تو مغزم تکرار میشد: تو بچتو کشتی.....تو بچمونو کشتی.....

زمزمه کردم: بچمون.....بچه.....یه نی نی.....سرم تیر میکشید.....خدایا منو بیخش....دندونامو روی هم فشار دادم و با بعض فریاد زدم: صدیفهههههه.....

مثل همیشه صدیقه در عرض چند ثانیه ظاهر شد: بله اقا؟.....هیییییییع.....آرام خانوم چشون شده؟؟.....نالیدم: زنگ بزنی به مهرزاد...بگو هر جا هست بیاد بیمارستان....صدیقه: چشم اقا،همین الان.

دویدم سمت دره عمارت و خارج شدم....در عرض چند ثانیه رفتم تو گاراژو سوار ماشینم شدمو آرامو خوابوندم رو صندلیه عقب.....چند بار نزدیک بود اشکام بریزن ولی جلوی خودمو گرفتم.....آخرین باری که گریه کردم یادم نمیاد!... (وات؟؟؟)

دستام میلرزید.ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت بیمارستان.نمیدونم چه طور رسیدیم.....فقط آرامو بلند کردم دوباره و دره ماشینو بستم و دویدم داخل بیمارستان.تمام لباسم خونی شده بود.چندین تا پرستار اومدن سمتم و برانکارد آوردن.یکیشون با تعجب گفت: آقای اریامنش؟؟؟

هنوز تو بهت بودم.زمزمه کردم: چی؟.....هنوز آرامو ول نکرده بودم با این که رو برانکارد بود.بلند گفتم: مهرزاد کیانی....دکتر مهرزاد کیانی رو خبر کنید.....

یکی از پرستارا سریع رفت و دو نفر دیگشون مشغول حرکت دادن برانکارد شدن.یه دکتره زنی بهمون نزدیک شد و با دیدن آرام نگاهش رنگ ترس گرفت: چه اتفاقی افتاده؟؟ خونریزی کرده؟؟ با التماس رو بهش گفتم: خانم دکتر تورو خدا...فقط نجاتش بدید.....صدام میلرزید و خشدار بود.ادامه دادم: خانومم حامله بوده....خونریزی کرده.....فقط دکتر کیانی رو خبر کنید.همون لحظه مهرزادو دیدم. در حالی که روپوششو میپوشید سریع اومد سمتم و با دیدن آرام تو اون وضعیت حتی سلامم نکرد و با ترس گفت:ببریدش اتاق عمل.نگاهی بهم انداخت: همین جا بمون اردلان....وقتی دستمو از دسته آرام جدا کردن و بردنش فقط رو زانو هام افتادم و با صدای خفه ای نالیدم: نذارید بره.....

.....

یک ساعت بعد:

صورتمو با دستام پوشونده بودم.تصویر آرام یه لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد....خون...بچه...بچه....وای خدا.....

تو چیکار کردی اردلان؟؟داشتی بابا میشدی....

بغضمو به زور قورت دادم و نالیدم: من نمیدونستم...نمیدونستم آرام حاملس.....

یعنی چون نمیدونستی کتکش زدی؟ قرار بود تو آینده هم وقتی اون مادری بچت میشد بچتو تو ناز و نعمت بزرگ کنی و مادرش هر شب صدای ناله هاش گل عمارتتو برداره؟؟.....چرا اینقدر پست شدی؟ (واقعا چرا؟؟؟)

سعی کردم نفس عمیق بکشم و اروم باشم...ولی اخه مگه میشد؟؟؟...آرام.....همون دختره ۱۹ ساله ی کوچولو...با اون همه مشکلات و دغدغه...با اون همه درد و رنج...حالا اینبار به خاطر بچه ای که از وجوده منه اشغال بود داشت رو تخت اتاق عمل پریر میشد...یعنی بچه...یعنی بچمون سقط میشه؟؟.....

سقط بشه ولی آرام بمونه...سقط بشه ولی آرام حالش خوب شه...خدایا امیدم فقط به تونه...میدونم خیلی پستم،میدونم خیلی نامردم.....قول میدم از این به بعد عوض بشم...فقط آرامو بهم برگردون.....فقط واسه آخرین بارم که شده صدامو بشنو.....

دوباره سرمو انداختم پایین و دستامو گذاشتم رو صورتم.....همون لحظه مهرزاد از اتاق عمل اوامد بیرون.انگار انرژی نداشت...به زور از سره جام بلند شدم و با همون رنگ و روی پریده و حال داغونم نالیدم:آرام.....

نگاهی به چشمام کرد و سرشو پایین انداخت: متاسفم اردلان...مثل اینکه بچه ای که از تو داشته...فته.....چشمامو رو هم فشار دادم.بی نیه بابا رفت؟؟.....منو ببخش عزیزم.....منو ببخش.....کم مونده بود گریم بگیره:آرام چی؟؟.....حالش چطوره؟؟ آدماه داد:باید تحت مراقبت باشه...چنین دو ماهش بوده...کامل دفع نشده...براش قرص و دارو مینویسم تا گاملا دفع بشه.....آخرش کاره خودتو کردی اردلان.....میتونه ازت شکایت کنه.با ترس گفتم: چی؟ شکایت از من؟ چجوری اخه؟؟

به راحتی....تو به زنه حامله رو اونقدر کتک زدی که جنینش سقط شد.....مشخص بود به خاطر ضرب و شتم خونریزی کرده.....البته میتونی بکشیش.....مگه نکفتی برده و خریدیش؟؟.....تیکه ی آخرو با کنایه و طعنه گفت.تو چشمات نگاه کردم و گفتم:من عاشقشم...این کارو نمیکنم...اونم از من شکایت نمیکنه.

جا خورد و با عصبانیت گفت: یه دختره تنها و بیگناهو تا دم مرگ میبری و بعد میگی عاشقشی؟؟ مگه خره؟ مگه گوشات مخملیه؟؟

با خونسردی گفتم:من عاشقشم مهرزاد.....همین و بس!!

✕ پارت بیست و هشتم ✕

کناره تخت آرام روی صندلی نشستم و دست سردشو گرفتم تو دستم.....

دقیقا روی سوزن سرمی که روی دستش بودو بوسیدم...بغض داشتم و چشمام پر از اشک شده بود.خم شدم سمتش و زیر گوشش زمزمه کردم: منو ببخش عزیزه دلم.....منو ببخش خانوم کوچولو.....منو ببخش که اینقدر توی فسقلی رو ادیت میکنم.....قول میدم از این به بعد یه اردلانه دیکه بشم.....

هنوز همونجوری چشمات بسته بود.....

دقت نکرده بودم جقدر توی خواب رویایی میشد...ولی الان خواب بود؟ الان از شدت درد و خونریزی بی هوش بود.دستمو اروم گذاشتم رو شکم تختش.یعنی به بی بی از وجود من و آرام این تو بود؟؟ یعنی دیکه نیست؟!آخ خدا.....نفس عمیقی کشیدم.از امروز به بعد یه اردلانه دیکه میشدم.....من به خدا قول داده بودم.....

* * *

از زبان آرام:چشمامو با درد باز کردم.یکم به اطرافم چشم دوختم تا اینکه فهمیدم بیمارستانم...با ترس دست گذاشتم رو شکمم.یعنی الان نی نیم توش نبود؟؟؟.....سقط شد؟؟؟

در باز شد و اردلانو دیدم که اوامد تو.با دیدن من که به هوش اوامدم جا خورد ولی بعد خیلی سریع اوامد سمتم.صورتمو با دستاش قاب گرفت و با خوش حالی گفت: بالاخره به هوش اوامدی عزیزم؟؟؟.....تو که کشتی منو فسقلی.....

با گریه دست گذاشتم رو شکم و زمزمه ی خفه ای کردم.بی نی.....

دستامو محکم گرفت و گفت: عزیزم ما هنوز فرصت داریم...تو بخواه من جاش یدونه میزارم واست.....

با شدت و بدون توجه به درد زیر دلم پشش زدم و فریاد کشیدم: خفه شو!!.....کم مونده از تونه هیولا به بچه داشته باشم...تو به بچه ی خودتم رحم نمیکنی تا چه برسه به من.....ازت متنفرم!!ازت شکایت میکنم اردلان!!!!.....چشماشو روی هم فشار داد و گفت: آرام...من به خدا نمیدونستم حامله ای.....دوباره داد زدم: اسم خدارو روی اون زبونه کثیف نیار هیولا!!!!.....بین اردلان...فقط یه راه داره که ازت شکایت نکنم...فقط به یه شرط این کارو نمیکنم.با گیجی گفت: حب به چه شرطی...نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باید بزاری من برم دنباله زندگیه خودم.....ولم کنی و صیغه رو فسخ کنی...اونوقت ازت شکایت نمیکنم.کنار تخت با چشمای اشکی نشستم و دستمو گرفت و گفت: آرام ازت یه فرصت میخوام.....فقط یه فرصت دوباره...هرچی بدی بهت کردم جبران میکنم.....قسم میخورم...فقط یه فرصت بهم بده.....اگه عوض نشدم قسم میخورم هر کار بخوای میکنم و میزارم بری.....بدونه حرف فقط گریه میکردم...اردلان فقط یه هیولا بود.....باید بهش فرصت میدادم؟؟؟خواستم جوابشو بدم که بهو یه دکتره خیلی خوشتیپ و خوشگل(البته نه به اندازه ی اردلان) اوامد تو اتاق و گفت: سلام به همه.اردلان خان باید مارو تنها بزاری من باید بیمارو معاینه کنم.اردلان با یوز خند گفت: مهرزاد خان.....زنمو تنها بزارم؟ شاخ دراوردم...چی میگفت واسه خودش؟ با غیص گفتم: اردلان برو و گرنه حتی به پیشنهادت فکر هم نمیکنم.اردلان با حرص نفس عمیقی کشید و از اتاق رفت بیرون.نفس راحتی کشیدم که دکتره اوامد سمتم و گفت: سلام آرام خانوم.آروم گفتم: سلام.آدماه داد: من مهرزاد کیانی هستم و یکی از دوستای اردلانم.....راستش هم واسه معاینه گردنتون اوامدم هم اینکه بیرسم اردلان جیکار کرده...اخره به من هیچی نمیکه.....چشمامو روی هم فشار دادم: چی بگم؟؟ بگم به عنوان برده خریدم؟؟ بگم باهام رابطه داره و حاملم کرده بعدش اونقدر کتکم زده که بچم سقط شده؟؟.....سرشو تکون داد و اروم گفت: این رفتاری اردلان دلیل داره آرام خانوم.....دیکه داشت جوش میورد.با حرص گفتم: چه دلیلی داره؟؟؟ غیر از اینکه که اردلان یه هیولای روانیه؟؟؟؟با ناراحتی گفت: چهار ساله پیش...اردلان در حد مرگ عاشق یه نفر شد.جا خورد!!

دکتره ادامه داد: اسم دختره لیدا بود... زیبا و متین و مهربون بود. توی به مهمونی با اردلان آشنا شد و اردلانم عاشقش شد. تمام زندگیش شده بود لیدا. در عرض دوماه لیدا رو صیغه کرد. تمام مقدمات عروسیشون آماده بود تا اینکه اردلان.....

سریع گفتم: اردلان چی؟؟؟

تا اینکه اردلان لیداروتوی خونش با یه پسری... در حال انجام رابطه... پیدا میکنه.

جا خوردم [2]!!! چی میگفت این؟

✘ پارت بیست و نهم ✘

همونجوری با بهت و حیرت نگاهش میکردم. با تته پته گفتم: خب..خ..خب بقیش؟؟؟....

اردلان بعد از دیدن لیدا تو اون حالت و وضعیت نابود شده... من که بهترین دوستش بودم میدیدم چقدر داغون شده بود. تمام برنامه ها و تدارکات عروسیشونو به هم ریخت... از تمام زنای دنیا متنفر شده... اردلان فکر میکنه همه ی دخترها و زنا هرزن... این مشکل و اتفاق روی روح و روانش اثر بد گذاشت. تا چند وقت پیش با روح و روان و اعصاب دختری بازی میکرد و بهشون آسیب روحی میزد الانم که... باتو... دیکه رابطه داره و بهت آسیب جسمی میزنه... اولین دختری هستی که اردلان باهاش رابطه داره... ارام خانوم... اردلان عاشقه شما شده... خودش بهم گفت... حتی قسم خورد....

صورت من از اشک خیس شده بود... واقعا اردلان چه دردیرو تحمل کرده بود اما کاراش و رفتاراش مثل شیطانها....

به دکتره با گریه نگاه کردم که گفت: میتونی بهش فرصت بدی تا درست بشه... هم رفتاراش هم اخلاقش....

ملافه رو کشیدم رو خودم و بی صدا زدم زیره گریه...

* * *

اردلان...!

جووونم! اینجوری نگو اردلان خطرناک میشما...!

با ناز نشستم رو پاهاش و دستامو دور گردنش حلقه کردم: مثلا چی میشه اگه خطرناک شی؟...

چشماتو باریک کرد و گفت: انگار خیلی دلت میخواد. با خجالت جیغ زدم: اردلان میکشمتنت!!!! لبامو محکم گاز گرفت و گفت: منو میخوای بکشی؟! هههه... موفق باشی... با حرص نگاهش کردم که دوباره لبامو گاز گرفت و بعدش مشغول بوسیدنم شد. یک ماه گذشته بود از اون موقعی که بیمارستان بودم. بعد از کلی قهر و دعوا و جنگ و التماس اردلانو بخشیدم... تا الانم هیچ رفتار بدی ازش ندیدم... دیوونه وار دوستش داشتم. با عشق به بوسه هاش جواب میدادم. یکم که گذشت از هم جدا شدیم و اردلان با خنده گفت: بریم تو اتاق خواب؟ اخم کردم و گفتم: نه... خودت که میدونی... فعلا نمیتونم... نمیخوام باهم رابطه داشته باشیم. با حرص پوفی کشید. وقتی حرص میخورد دلم میخواست بشینم بخندم بهش. هیچ کاری نمیتونست بکنه که... خخخ....

لبشو کشیدم و گفتم: همینه که هست... تو وظیفته منو همه جوهره بخوای. عین پوکر فیس نگاه کرد و گفت: بعله بعله شما درست میکنی. لبخندی زدم و گفتم: اردلان... چشمات برقی زد: جونه دلم...؟

سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم: با همه بدیایی که بهم کردی، با همه ازارایی که بهم رسوندی... عاشقتم... خیلی خیلی دوست دارم. گردنمو بوسید و گفت: آرام دنیا رو واست بهشت میکنم... با تو بود که من معنی عشقو فهمیدم... یه چیزی ازت میخوام فقط. نگاهش کردم: چی؟ بگو. صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: هیچ وقت ترکم نکن آرام. بدونه تو من میمیرم. بغض کردم: آخه مگه من به جز تو کسیو دارم؟؟؟

آره داری خب. پسر داییات، دختر خاله و دختر عموهات... پدر مادراشون... تو یه عالمه فامیل داری... اما من چی؟ نه پدری دارم نه مادری. بهت گفته بودم که مادرم سرطان معده داشت و پدرمم وقتی مادرم مرد دق کرد و به خاطره مشکل قلبی از دنیا رفت. دوتا شونم تک فرزند بودن... من هیشکیو ندارم. فقط یه مشت خدمتکار و زیر دست دارم و تو که تمامه زندگیه منی... محکم بغلش کردم و گفتم: عزیزه دلم من هیچ وقت ترکت نمیکنم. لبامو عمیق بوسید و گفت: منو ببخش که اونقدر شکنجت کردم... از امروز بین یه اردلان دیکه رو...!

خندیدم و گفتم: بیش از حد مشتاقم تا عوض شدنه آقای اخمو و زورگو رو ببینم....

[2] پارت سی [2]

ادامه ی پارت بیست و نهم. روز بعد:

ملافه رو رو خودم کشیدم و با همون حاله زارم زمزمه کردم: من خوبم اردلان...

عصبی چنگ زد تو موهاش و گفت: لعنتی خوب نیستی... خوب نیستی... واسه چی اینقدر بی حالی؟؟؟...

سعی کردم لرزش بدنمو کنترل کنم. قلبم تیر میکشید: یکم خستم...

یه جور نگاهم کرد که یعنی خر خودتی و گفتم: دیشب حالت خوب بود آرام....

یاد دیشب افتادم... آره واقعا خوب بودم. با اون نوازشا و حرفای عاشقونه... به لحظه نفسم گرفت و سریع نیم خیز شدم روی تخت و دستمو گذاشتم رو قفسه سینم. اردلان سریع خم شد و یه دستشو دور شونه هام حلقه کرد و با نگرانی گفت: چی شد آرام؟؟؟...

فقط چنگ زدم به لبه تی شرتش. یه لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد و سریع خوابوندم رو پهلو راستم و مشغول ماساژ دادن سمت چپ کمرم شد. راه نفسم باز شد و بی اختیار صورتیم از اشکام خیس شد. اردلان زانو زد کنار تخت و همونطور که من رو پهلو راستم خوابیده بودم صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: آرام... قفسه سینه و قلبت درد داره؟؟؟...

نمیخواستم بهش بگم... میترسیدم... من که چیزیم نبود....

اشکام تند تر ریختن که تکرار کرد: آرام بگو دیگه...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. با ترس گفت: چند وقته؟؟...

_ از همون موقعی که اومدم اینجا...

دستامو گرفت. دستاش یخ بودن. با نگرانی و ترس گفت: آرام... عزیزم بلند شو بریم دکتر...

_ نمیتونم اردلان حوصله ندارم خستم.

صورتمو بوسید و گفت: عزیزم تو فقط لباس بیوش من خودم میبرمت نگران نباش. بالاخره بعد از هزار زور و اجبار با بی حالی بلند شدم و یه مانتو کوتاه و شلوار پوشیدم. شال کوتاهمم انداختم رو سرم و پالتوم رو پوشیدم. احساس ضعف و خستگی بیش از حد داشتم. اردلان بلندم کرد و از اتاق رفت بیرون. قبل از خارج شدن از عمارت پیش اشپزخونه گفت: صدیقه...

صدیقه اومد بیرون و جواب داد: بله اقا؟

_ من و آرام میریم بیرون... ناهارو بیرون میخوریم واسه خودتون فقط درست کن.

_ چشم اقا.

از عمارت خارج شدیم و اردلان منو سوار ماشین کرد. اینقدر بی حال بودم که همش چشمم بسته بود و نمیدونم جقدر گذشته بود که ماشین ایستاد. اردلان پیاده شد و دره سمت من باز کرد و خواست بلندم کنه که خیلی ضعیف تألیدم: اردلان...

لبامو بوسید و گفت: جانم... بی جون گفتم: میترسم. بلندم کرد و گفت: نگران نباش خودم معاینه میکنم زندگی چیز ننگتم و چشمامو بستم. فقط بعدش صداهای اطرافمو میشنیدم و میفهمیدم بیمارستان خلوته و اردلان روی یه تخت درازم کرد. صدای یه دختر و شنیدم: آقای اریامنش شما میدید؟ چشمامو بی جون باز کردم. نگاهم به یه دختره تقریباً ۱۵ ساله افتاد که خودشو عرق کرده بود تو لوازم آرایشی و با تعجب به اردلان نگاه میکرد. از لباسش فهمیدم پرستاره. اردلان به سردی گفت: بله خودمم. لطفاً دکتر سپهری رو خبر کنید بیاد اینجا... دختره یه نگاه به من کرد و بعدش رفت. تازه متوجه اطرافم شدم. تو یه اتاق بودم انگار ماله بیمارای اورژانسی بود ولی فقط خودم بودم. اردلان که دید چشمامو باز کردم خم شد و گفت: حالت خوبه عزیزم؟

صداش میلرزید و بغض داشت. سرمو اروم به نشونه ی تایید تکون دادم. لبخند محوی واسه دلگرم کردنم زد که همون موقع یه مرد مسن با روپوش سفید وارد اتاق شد. با دیدن اردلان لبخند روی لیش نشست اما وقتی منو دید یکم تعجب کرد... به هر حال اومد جلو و به گرمی سلام کرد. اردلان من جوابشو دادیم که اردلان سریع گفت: دکتر سپهری... خانوم... به احتمال ۸۰٪ مشکل قلبی داره... ترسیدم خودم یه وقت گاری کنم از شدت استرس کارو خراب کنم. گفتم شما هم بیاید اینجا واسه معاینه کردنش. دکتره با تعجب گفت: اردلان... پسرم تو کی ازدواج کردی؟ اردلان با کلافگی خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت: خیلی وقت نیست یهو بی شد. دکتره سرشو تکون داد و اومد سمت من و بهم گفت: دخترم قلبت درد داره؟ به زور جواب دادم: بعضی وقتا... هم قلبم و هم قفسه سینم... الانم خیلی خستم دکتره... احساس ضعف هم دارم... اردلان با نگرانی دستمو گرفت و پرسشای دکتر ادامه داشت:

_ شده تاحالا یهو بی نفست بگیره؟ احساس تنگیه نفس کنی؟

_ بله... همین امروز قبل از اینکه بیایم اینجا اینطوری شد. اردلان که خوابوندم به پهلو راست بهتر شدم...

دکتره نگاه مشکوکی بهم انداخت... اردلانم یه جورایی قیافش مشکوک شده بود... اینجاچه خبر شده بود خدا؟؟...

۲۲ پارت سی و یکم ۲۲

ادامه ی پارت سی:

دکتره نگاهی به اردلان انداخت و دوباره گفت: تپش قلب چی؟؟ تا حالا داشتی؟

داشتم ولی کم... بعضی مواقع هم زیاد اما بهش توجهی نمیکردم. اردلان با چشمای نمناک بهم گفت: چرا به من نگفتی آرام؟...

فقط چشمامو بستم. دکتره یه سرم بهم وصل کرد و گفت: اردلان تا کمتر از یک ساعت دیگه کارای معاینه و عکسبرداری از قلبشو انجام بده. اردلان فقط سرشو تکون داد و گفت: دکتر لازمه خانومم بستری بشه؟؟...

فعلاً نه. باید ببینیم جواب معاینات و آزمایشا چی هست. اونوقت اقدام میکنیم واسه بستری کردن بیمار... و در صورت نیاز عمل جراحی...

چنگ زدم به دسته اردلان و با گریه گفتم: اردلان... با احتیاط بغلم کرد و گفت: جانم عزیزم... چیزی نیست گلم من پیشتم مطمئنم نیاز به عمل جراحی نداره. مگه کشکه اخه؟؟...

فقط با گریه تو بغل اردلان مونده بودم و اردلان منو فشار میداد به خودش... کی فکرشو میکرد یه روز واسه ی من اغوشه اردلان پر امنیت ترین جای دنیا بشه؟؟... سردی مایع سرم که تو رگام جریان داشت ادبتم میکرد... سردم شده بود و میلرزیدم. اردلان پالتوی مشکی رنگه خودشو در آورد و انداخت روم. کم کم اونقدر تو بغلم موندم که خوابم برد.

_ آرامم... خانومم بیدار نمیشی؟

با خستگی چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به یه جفت چشمه قهوه ای تیره و براق!!

زمزمه کردم: اردلان؟؟...

خم شد روم و لیمو بوسید و گفت: جانم... بیدار میشی عزیزم؟.... بلند شو ناهارتو بخور. یهو فهمیدم هنوز بیمارستانم. سریع بلند شدم و گفتم: اردلان واسه چی هنوز اینجاییم؟

نترس گلم... تازه دوساعت گذشته ها... اینجا میمونی تا دوساعت دیگه هم باید آزمایش بدی و معاینه شی. با بغض نالیدم: اردلان من از بیمارستان متنفرم... دستامو بوسید و گفت: عزیزه دلم... فکر کن خونه ای... منم که پیشتم... دکتر گفته باید اینجا بمونی فعلا. به لحظه گنج نگاهش کردم و تازه نگاهم به اطراف و لباسم افتاد. وحشت زده شده بودم. لباسه بیمارستان نم بود و تو به اتاق با همین یه تخت که خودم روش خوابیدم بودم... زدم زیر گریه: اردلان تورو خدا بگو... بگو واسه چی اینجا این لباسه چیه تنم؟؟....

اردلان موهامو نوازش کرد و گفت: چته آرام؟ چرا اینقدر ترسیدی... چیزی نیست که... واسه معاینه تنت کردن خودمم برات تو این مدت یه اتاقه خصوصی گرفتم. اونجا که بودی خوب نبود همش بیمار میوردن ترسیدم یه وقت بیماری ای چیزی ازشون بهت برسه. به جورایی اروم شدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم که اردلان گفت: خانومم پاشو عذاتو بخور بعد بخواب بازم... عز زدم: اگه پیتزا باشه میخورم، اگه نباشه میخوابم. خندید و گفت: اتفاقا واسه همین برات پیتزا گرفتم چون میدونستم غیر از اون چیزی نمیخوری. نیشم باز شد. اردلان پاکتای پیتزارو گذاشت رو تخت و دو تا موم مشغول خوردن شدیم. خودش میدونست عاشق پیتزام... یه لحظه بین خوردن یاد یه چیزی افتادم. همونطور که لقممو میجویدم گفتم: اردلان...

_جانم

_وقتی با دکتره داشتین اون سوالا رو ازم میپرسیدین قیافتون یه ذره مشکوک بود... نکنه شک کردین و احتمال یه بیماریه خاصی رو میدین؟

_نه عزیزم بی خیال شو... هیچی نبود. چیزی نگفتم و یه تیکه دیگه از پیتزارو برداشتم و گاز زدم... فقط خدا کنه چیزیم نباشه....

[[[پارت سی و دوم]]]

_اردلان...

مات و مبهوت خیره به برگه های جواب آزمایشا و عکسبرداریا و نوار قلب بود... کم کم داشتم میترسیدم. دوباره گفتم: اردلان...

به خودش اومد و نگاهم کرد. بغضم شکست و اشکام سر خوردن رو گونه هام و گفتم: چی شده؟....

نگاهش پر از درد بود... یخ کرده بودم....

با صدای لرزونی زمزمه کرد: آرام....

گریم شدید تر شد و عصبی گفتم: اردلان بگو چی شده مشکل چیه...

اومد سمتم و محکم بغلم کرد. اونقدر محکم که داشتم له میشدم... نفسای نامنظمش خبر از حاله بدش میداد. در حالی که صداس به شدت میلرزید نالید: آرام تو که نمیخوای منو تنها بزاری... میخوای؟؟ تو حق نداری ولم کنی بری....

از خودم جداس کردم و گفتم: چی میگی اردلان؟ معلومه که نه... چرا نمیگی جواب این همه آزمایش چی بوده؟؟

نالید: تنگی دریچه میترا!!

یه لحظه قلبم ایستاد.....

همه بدنم یه لرزه افتاد. اردلان با ترس دستامو گرفت: آرام... عزیزم چی شد... حالت خوبه؟.... نفسم بالا نمیومد. هق هق سکوت افتاقو شکست: من خوبم... من هییییییی مشکلی ندارم مممم... من خوبمممم.....

اردلان سرشو با دستاش فشار داد و کلافه گفت: داری آرام...

_ندارم....

_داری

_بهت میگم ندارم حالته!!!!!!

اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: باشه عزیزم باشه نفسم فقط اروم باش. تمام صورتم از اشک خیس شده بود. دوباره بدبختیام شروع شده بود... وای خدا!!!... با گریه گفتم: حالا باید چیکار کنم اردلان؟؟؟....

چشماشو روی هم فشار داد: فقط یه راه هست... نمیشه تو با قرص و دارو درمان بشی آرام..

با وحشت زمزمه کردم: یعنی جراحی؟؟....

دستامو فشار داد: من کنارتم نفسم....

بی اختیار بغلش کردم و به خودم فشارش میدادم. تموم پیراهنش از اشکام خیس شده بود. من چقدر بی چاره بودم.. تا یکم زندگیم سرو سامان میگرفت دوباره یه اتفاقی میفتاد و بدبختیام شروع میشد... میدونستم اگه بخوام عمل کنم

باید یه دریچه ی دیگه واسم بزارن. اگه می مردم چی؟؟ من که هنوز خیلی بچم... نوزده سالم بیشتر نیست... من چقدر بد شانس بودم... در حاله که از شدت گریه نفس میزدم لبامو چسبوندم به گردنه اردلان و نالیدم: من چقدر بدشانسم... چرا اچه؟؟ چرا!!!!!!

اردلان همش سعی میکرد ارومم کنه... جای من نبود که... یه پسر ۳۰ ساله بود که تا حالا هم مشکلی نداشته... اما من چی؟ خدایا این چه بلایی بود سرم نازل کردی... مگه من چند ساله اچه؟؟... اونقدر گریه کردم که فکر کنم

چند ساعت گذشت. وقتی ارومتر شدم دیگه چونی تو تنم نمونده بود. موهام به هم ریخته شده بود و تمام صورتم خیس از اشک، چشمام و نوک بینیم فرمز و بدتر از همه صدام بدجوری گرفته بود....

اردلان بردم تو دستشویی و دست و صورتمو خودش شست!!! اینقدر حالم بد بود که حتی خودم نتونستم صورتمو بشورم. موهامو واسم شونه گرد و بافت. هیچی نمیگفتم... از همین الان فکره اینکه ممکنه دیگه به روز این صحنه هارو نبینم. تموم میلرزوند... وقتی بافتن موهام تموم شد از روی صندلی بلند شدم. چرخیدم و دستامو دوره گردنه اردلان حلقه کردم. کشیدمش پایین و با بعضی گفتم: دوست دارم...
صبر نکردم تا چیزی بگه و سریع لبامو گذاشتم رو لباش... مگه من میتونستم این همه دردو تحمل کنم؟... همونطور که میبوسیدمش دوباره بی اختیار اشکام سر خوردن رو گونه هام.....

۲۲۲ پارت سی و سوم ۲۲۲

اردلان بازم اشکامو پاک کرد و یه بار خودش خیلی عمیق لبامو بوسید و بعد بردم طبقه پایین تا غذا بخورم... هیچ اشتباهی نداشتم. دلم میخواست اینقدر نخورم تا از گرسنگی بمیرم ولی مگه اردلان میزاشت؟ به زور به خوردم میداد و مدام حرفایی میزد که بهم امید بده اما حب چه فایده؟ مگه من امید داشتم؟
بعد از خوردنه غذا خیلی اروم از صدیقه خانم تشکر کردم و با اردلان برگشتیم تو اتاق. دراز کشیدم رو تخت و پتو رو انداختم رو خودم. اردلان بی سر و صدا دراز کشید جفتم و از پشت بغلم کرد. سکوتو شکست و زمزمه کرد: آرام...
_بله

_خودت میدونی که باید بستری شی.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: میدونم

محکم تر فشارم داد به خودش و گفت: فردا میریم بیمارستان باشه عزیزم؟..

با ترس برگشتم سمتش و گفتم: چرا اینقدر زود؟؟؟؟ پیشونیشو چسبوند به پیشونیه من و گفت: باید هر چی زودتر عمل بشی آرام... اصلا از وضعیت خودت خبر نداری...

چشمای اشکیمو دوختم بهش و نالیدم: تو که کنارمی نه؟

_این چه حرفیه عزیزم؟ معلومه که من کنارتم. پرسیدن داره اخه؟

_نمیدونم فقط خیلی میترسم اردلان...

_از چی میترسی؟ من که پیشتم. خیالت راحت باشه.

هیچی نگفتم که دوباره گفت: خیالت راحت... باشه؟

با بغض زمزمه کردم: باشه

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: افرین فسقلی... بریم بیرون؟

با مکث گفتم: کجا؟

با لبخند نگاهم کرد: بریم شرکتیم.. دلم میخواد همه با خانومم آشنا شن.

_من اخرش نفهمیدم چند تا شغل داری

خندید: دوتا بیشتر نیستن. جراح قلبو خودم خوندم و انتخاب کردم اما شرکتیم که مال وارد کردن و صادر کردن قطعات هواپیماییه از بابام بهم رسیده....

_اوکی

_حالا بریم؟ بعدشم شامو بیرون میخوریم.

_خیلی خب.

_پس آماده شیم.

باشه ای گفتم و لباسامو با یه مانتوی سبزه یشمیه استین سه ربع که روی قسمت قفسه سینش نگین و منحنی کاری شده بود عوض کردم. مانتو تا یکم بالای زانوم بود و از پشت به کمر بند باریک داشت. به شلوار جین تنگ مشکی و شال مشکی هم زدم و کفشای پاشنه بلند مشکیم پوشیدم. آرایش ملیحی کردم و پالتوی سبز یشمیمو برداشتم و گفتم: من امادم اردلان و برگشتم.

نگاهم قفل شد تو نگاهه اردلان که با ولع سرتاپامو زیر نظر گرفته بود. خندم گرفته بود. دستشو کشیدم و گفتم: زود باش دیگه اردلان... لباس بپوش... بدو...

اول خم شد روم و محکم لبامو بوسید و بعد بدون هیچ حیا و خجالتی لباساشو جلوم درآورد که جیغ خفیفی کشیدم و از اتاق دویدم بیرون. صدای خندش بلند شد که بی توجه بهش از پله ها با احتیاط رفتم پایین و تو سالن نشیمن منتظر شدم. بعد از ده دقیقه با حس کردن بوی عطره سردش برگشتم. اوه مای گاد... منو بگیرین عش نکنم....

تپیش سرتاپا مشکی بود ولی فوق العاده بووود...!!!

خیلی بهش میومدم. یه شلوار جین تنگ مشکی با پیراهن و کت اسپرت مشکی. کالجای مشکی هم پوشیده بود که خیلی بهش میومدم. بهم نگاهی انداخت و گفت: چه طوره؟ خواستم یکم اذیتش کنم و واسه همین جواب دادم: ای.. بد نیس....

با چشمای باریک شده نگاهم کرد و گفت: حسودی خوب نیست آروم...

با حرص و خنده گفتم: اسم من آرامه نه آروم...

زبونشو در آورد و گفت: حالا هرچی... افتخار میدی آروم خانوم؟...

رفتم سمتشو با ناز دستامو حلقه کردم دور گردنش و زمزمه کردم: البته...اقای زورگوی من!

پارت سی و چهارم [۲۲]

از ماشین پیاده شدم. ساختمون روبه روم اونقدر بلند و بزرگ بود که یه لحظه ترسیدم! دستای گرمی دور شونم حلقه شد و صدای اردلانو شنیدم: بریم؟ سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و بعد وارد شرکت شدیم.

انگاری اتاق کار اردلان طبقه آخر بود. از همون اول موقع وارد شدن هر کی میدیدمون سلام میداد. مشخص بود چقدر از اردلان میترسن. یه جورایی عذاب میکشیدم. اردلان هنوز فقط با من خوب بود... وگرنه با بقیه مردم همون اخلاقی گندشو داشت...

بعضیا با تعجب نگاهمون میکردن و دلشون میخواست نسبت بین من و اردلانو بدونن اما هیچی نمیگفتن و بازم این از ترسشون بود...

من فقط ساکت بودم و بعضی وقتا سرمو مینداختم پایین تا نگاهه خیره و تقریبا پر از ترس کسبو نبینم. وقتی رسیدیم تو اسانسور بالاخره صدای اردلان دروید: آرام چت شده؟؟ چرا اینجوری میکنی؟ اوردمت اینجا یه حال و هوایی عوض کنی اما میبینم که انگار اصلا بهت خوش نمیگذره...

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: تو نگاهه همه ترس بود... ترس از... نگاه سرده تو... از همون نگاهایی که وقتی من تازه اومدم بهم مینداختی... نکنه با این بی چاره ها هم مثل اون موقعه من رفتار میکنی اردلان؟

با عصبانیت سرمو بلند کرد. با چشمای برزخی نگام کرد و گفت: من هر کار بخوام با اینا میکنم... اینا فقط زیر دستای منن... رئیسشون منم... آگه خیلی ناراحت و ناراضی هستن میتونن استعفا بدن... در ضمن... من که شکنجشون نکردم...

با پوزخند گفتم: باز خوبه که مثله من شکنجشون نکردی... اما خدا میدونه چقدر از نظره روحی بهشون فشار میاری... بازو هامو محکم گرفت و فشار داد و غرید: آرام صدای منو درنیار... این چرت و پرتا چیه میگی؟... واقعا نمیبینی من عوض شدم؟ اون دیوونه بازیام مال قبلا بود... بازو هام از فشار دستش درد گرفته بودن. به سختی نالیدم: باشه باشه... ولم کن... ولم کن... آخ...

با یه حرکت ولم کرد که با کمر خوردم به دره اسانسور. درد زیادی نداشت ولی یه لحظه احساس کردم نفسم گرفت و به سختی هوارو وارد ریه هام کردم. سرم گرفت و دستمو گرفتم جلوی دهنم ولی خلطای خونی که موقع سرفه دستمو گشایف کردن باعث شد وحشت کنم...

اردلان با نگرانی سریع از تو جیب کتتش به دستمال بهم داد و گفت: چیشد؟... با حرص پش زدم و گفتم: هیچی... ولم کن... کم مونده دیگه خونم بالا بیارم...

دستش به چونش کشید و با کلافگی گفت: این خلطای خونی ماله همین تنگیه دریچه میترا له قلبته...

چشمامو روی هم فشار دادم و تقریبا بلند گفتم: به درک!!! چرا من نمیپریم که راحت شم؟؟؟...

اردلان آرام بغلم کرد. با بغض گفتم: کاش بمیرم اصلا...

اردلان خواست چیزی بگه که اسانسور ایستاد و درش باز شد. حرفشو خورد و دستمو گرفت و از اسانسور رفتیم بیرون ولی بعد زیره گوشم زمزمه کرد: خفه شو آرام...

پشت پلکی نازک کردم و گفتم: همچین...

همون لحظه یه دختر که چه عرض کنم... یه میمون پرید جلومون. یه دیقه وحشت کردم و گفتم: وااایییی...

دختره با حرص نگاهم کرد و گفت: چته؟؟ خوشگل ندیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه... میمون ندیدم... اونم یه میمون که همه جاش عملیه...

اومد سمتم که با داد اردلان سره جاش خشک شد: صادقی...!!!! میمون خانم با ترس ایستاد ولی سریع ترسشو پنهان کرد و با عشوه گفت: جانم آقای اریامنش!؟...

اردلان قرمز شده بود. ترسیده بودم یه وقت میمون خانمو بزنه ولی بازم با فریاد گفتم: اخراجی...

میمون خانم یه لحظه کپ کرد... با تته پته گفت: اقای... اریامنش... من... فقط... جواب این... این... خانومو... دادم...

اردلان با خشم قدمی به سمتش برداشت و گفت: این خانم زنه منه... شیر فهم شدین؟؟... الانم سریع وسایلتونو جمع کنید... اخراجید... همسرم از میمونای عملی خوشش نمیداد. این تیکه رو خیلی آرام گفتم که همه ی کارمندایی که دورمون جمع شده بودن نشنون. دختره با ترس و حرص رفت تو یه اتاق و اردلان با همون نگاهه سردش رو به همه گفت: اینجا سینما نیست اقایون... به گارتون برسید...

کم کم همه رفتن سره کاره خودشون و منم با اردلان رفتم تو یه اتاق که ظاهرا اتاق کارش بود... به اتاقه تقریبا صد متری با یه کتابخونه ی بزرگ و میز کار و میزای چرمی... پرده ی بلندی دیوار شیشه ایه اتاقو میپوشوند. پارکتای چوبی کف اتاق خیلی تو چشم بود و معلوم بود کلی قیمتشونه. کل کلکسیون اتاق کارش قهوه ای سوخته و مشکی بود... واقعا حرف نداشت. لبخند کجی نشست رو لبش و گفت: چه طوره؟ ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: ای... بد نیس...

اومد سمتم و گفت: بهت گفته بودم که حسودی خوب نیست آرووووووم... روی کلمه ی آرام خیلی تاکید کرد. خواستم با حرص چیزی بگم که با لباس خفم کرد...

پارت سی و پنجم [۲۳]

یک روز بعد...

اردلان با خنده غر زد: اذیته چی دکتر؟ ولی من فقط با ترسی که هنوز تو دلم بود خوابیدم رو تخت. موهامو که ریخته بود بیرون مرتب تر دادم زیره شالم و منتظر حرف بعدیه دکتر سپهری موندم ولی انگار حرف بعدیشو به اردلان زد: برایش انژیوکت و سرم بزن. دستگاییم که باید رو بهش وصل کن. میخوای من این کارو بکنم؟ تو که هنوز روپوشتم نبوشیدی اردلان حان.

با این حرفش بغض گرفت.... از انژیوکت میترسیدم... شنیده بودم زدنش خیلی درد داره... مخصوصا این که اون سوزنه دراز بره تو رگت... واییییی... داشتیم خدا خدا میکردم که تردلان خودش برام این کارارو بکنه که گفت: نه نه دکتر خودم همه کارارو انجام میدم نگران نباشید.....

با این حرفش نفسه راحتی کشیدم و ولو شدم سره جام.....

222 پارت سی و ششم

ادامه ی پارت سی و پنجم:

اردلان از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت. روپوش تنش بود و دستکش. چشمامو روی هم فشار دادم. میدونستم رنگم بدجوری پریده... حس میکردم میاد سمتم. چشمامو که باز کردم جفت تخت بود. دکتر سپهری از اتاق رفت بیرون و منو به دست اردلان سپرد... به هر حال اردلان جراح قلب بود و دکتر! داشت!

اردلان نگاهم کرد و با خنده گفت: تو فکری... و دستمو گرفت. بازومو محکم با بند بست و پنبه ی الکلی رو چندبار کشید رو دستم. با ترس گفتم: اردلان...

بازم خندید و گفت: چیه؟

با حرص گفتم: خنده داره؟؟... تورو خدا آروم بزن. یکم با گیجی نگاهم کرد ولی بعد به خودش اومد و جواب داد: دیوونه شدی به خدا... حالا کی خواستم محکم بزنه برات... آگه محکم بزنم که ممکنه رگت رو پاره کنه....

با این حرفش جیغ خفیفی کشیدم که باز صدای خندش بلند شد. سوزنو که وارد دستم کرد ناخوداگاه آخی گفتم. بالاخره تموم شد ولی سوزن انژیوکت تو دستم از ارم میداد... پوففف... اردلان با همون خنده ی مسخره و حرص دراز لبمو بوسید و گفت: تموم شددد!! با به حالت مسخره نگاهش کردم و گفتم: هرهرهر... خب که چی؟

223 هیچی

سرم و چند تا دستگای دیگه هم که بهم وصل کرد بالاخره رضایت داد تا راحت برای خودم رو تخت بشینم بدون این که باز به کوفتی بهم وصل کنه....

دستکشاشو درآورد و انداخت تو سطل زباله و اومد کنارم روی تخت نشست. نگاهمو که بهش دوختم زمزمه وار گفت: خیلی خوشگلی آرام... خبییلی... مثله عروسک میمونی... میدونی چیه؟؟... تو نمیتونی درک کنی... من الان بیشتر از تو زجر میکشم چون تمام زندگیم الان رو این تخت... رو این تخته بیمارستانه میدونی؟؟... همچین دختر خوشگلی... به این مهربونی... ماله منه... ولی... ولی الان رو این تخته... آرام... من... من نمیخوامم اینجوری شه و... باور کن همین الانشم دارم به زور جلوی خودمو میگیرم... آگه بزارنم همینجوری تو همین شرایط منفجر میشم!!!!... این که میبینی میخندم، یا مسخره بازی در میارم... واصله ناراحت کردنت نیست... ناراحت نشو از دستم... فقط... فقط امید و روحیه داشته باش... تو خوب میشی مثله روزه اول... بعدش... میری دانشگاه... تو هر رشته ای که دوس داری بهت کمک میکنم قبول بشی و شرکت کنی... مدرکت که گرفتی خودم کار تو برات جور میکنم البته آگه خودت بخوای کار کنی....

تو چشمم اشک جمع شده بود... نمیدونستم چی بگم... دلم میخواست فقط اردلانو بغل کنم و فشارش بدم به خودم... اردلان ادامه داد: بعدش یه چندتا نی نیه خوشگل واسه من میاری ضعیفه...

با این تیکه زدم زیره خنده و اردلان خم شد و محکم لبامو بوسید. دستامو دوره گردنش حلقه کردم و خودمم باهاش همراهی کردم. نوره بابای بیمارستان و جراحی....

من اردلانو دارم... اردلانو که داشته باشی... یعنی همه چی داری.....

224 پارت سی و هفتم

از زبان اردلان:

به آرام که روی پهلوش خوابیده بود چشم دوخته بودم.

دستش تو دستم بود و کامل خم شده بودم روش. سرمو گذاشتم لبه ی تخت. نفسایی که میکشید بهم میگفت هنوز کنارمه... خودمم نمیدونستم چرا اینقدر حساسم و مدام فکر اینکه از دستش بدم داغونم میکنه....

با شنیدن ضربه ای که به در خورد سرمو بلند کردم و جواب دادم: بفرمایید... در اتاق باز شد و دختری دکتر سپهری اومد. تو یکی از پرستارا بود. همون روز اولی هم که آرامو به خاطر قلبش اوردم بیمارستان اول خودش اومد تو اتاق. عین گنه بهم میچسبید. هرچی واسه پدرش ارزش و احترام قائل بودم واسه این اصلا... دختری ی کنه... آخرش ابروی منو و خودشو با این کاراش میبره....

رشته افکارم با حرفی که زد پاره شد: آقای آریامنش... نمیخواید استراحت کنییییید؟؟.....

خیلی سرد نگاهش کردم و گفتم: خیر.

سرشو با تاسف تکون داد و جواب داد: حیف نیست؟؟... اینجوری فقط خودتونو داغون میکنید... استراحت کنید... خواهرتونم به زودی خوب میشن. کلافه و عصبی گفتم: اولاً این خانم زنه منه... نفسه منه... دوما... من پیشه زنم باشم راحت ترم خانم سپهری. ممنون میشم آگه کاره دیگه ای ندارید اتاقو ترک کنید. با حرص نگاهم کرد. ای خدا دیگه واقعا حوصلشو ندارم... بازم سرمو خم کردم گذاشتم لبه ی تخت و چشمامو بستم. با بسته شدن در هم فهمیدم

دختره ی کنه رفته....پوووفففف خداروشکر...همونجوری که سرم رو تخت بود دسته آرامو به لبم نزدیک کردم و بوسیدمش که یهو صدآش از جا پروندم:اردلان..

سریع سرمو بلند کردم و گفتم: جانم؟

چشماش پر از اشک بود.با نگرانی گفتم: چته آرام؟؟؟

لبشو گزید و با بغض گفت: درد دارم.

با ناراحتی صورتشو نوازش کردم و گفتم: عزیزم این دردا طبیعیه....یکم تحمل کن....دو روز بعد تموم میشه....

با همون چشمای اشکی نگاهم کرد.بغض گرفت.در حالی که صدام میلرزید ادامه دادم:میخوای....مسکنی...آرامبخشی....چیزی بهت بزnm؟...

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت:نچ.خوب میشه....بیخیال.یه دفعه یه چیزی یادم اومد و یهو گفتم: میخوای واست پاستیل خرسی و تخم مرغ شانسی بگیریم؟

چشماش برقی زد و گفت: میخوای!!!!!!ممممم!!

میدونستم عاشق این دوتاس....همیشه تو داشبورده ماشین داشتم و آرام عاشقشون بود.هر روز باید داشبورده رو از اول پر میکردم....

خب پسر باس همه چی تو داشبورده ماشینش واسه عشقش داشته باشه[2]

لبشو کشیدم و گفتم: چشممم....الان میرم هرچی بخوای واست میگیرم.تو فقط بگو چی میخوای.

با همون چشمای شیطونش گفت: پاستیییییل....و همون تخم مرغ شانسییییی....همینا!!!!!![2]

سرمو خم کردم و محکم لباشو بوسیدم و بعد جواب دادم: تا ده دقیقه ی دیگه میام

از اتاق رفتم بیرون.رفتم تو اتاق کارم و روپوشمو دراوردم.سویچ ماشینمو از تو کشوم برداشتم و از بیمارستان خارج شدم.از هر جایی خرید نمیکردم و گرنه میتونستم از بوفه بیمارستان بگیرم....ولی واسه آرامم....از بهترین فروشگاه تهران میخریدم.لبافت همچین دختری بهتریناست....نمیزارم حتی اب تو دلش نکون بخوره!

جلوی فروشگاه پارک کردم.یه فروشگاه بزرگ بود که فقط و فقط خوراکی های خارجی داشت.چند بسته پاستیل و تخم مرغ شانسی گرفتم....ولی آخرش کاره خودمو کردم و دوتا اینبات خوبی بزرگ و رنگی و یه شکلات تخم گفتم و همشونو تو یه پاکته خوشگل گذاشتم و از فروشگاه رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.رسیدم بیمارستان سریع ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و پاکتو برداشتم.و دویدم تو بیمارستان.به ساعت نگاه کردم.بیست ثانیه دیگه میشد ده دقیقه.با تموم سرعتم خودمو رسوندم به اتاق آرام و دقیقا ثانیه ی آخر درو باز کردم و گفتم: من اومدممممم[2] [2]

نگاهم که به آرام افتاد زايع شدم[2]

تکبه داده بود با بالش و خوابش برده بود ولی حس خوبی بهم دست داد.حداقل میدونستم درد نداره دیگه.پاکتو گذاشتم جفتش و اروم به پهلوی چپ خوابوندمش.خم شدم لباشو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون تا روپوشمو بیوشم و بیمارای دیگم رو چک کنم.....

[2][2]پارت سی و هشتم[2][2]

ادامه ی پارت سی و هفتم...از زبان اردلان:

همه ی بیمارارو چک کردم.فقط یکی مونده بود.کل راهروی خلوت و بزرگ رو طی کردم و در اتاقه نازی رو باز کردم.به محض باز کردن در نگاهم به نازی افتاد که با شوق دستاشو باز کرد و گفت: عمو اردلان....

نتونستم خندمو کنترل کنم.رفتم سمتش و در حالی که با احتیاط بغلش میکردم گفتم:جانم کوچولو؟ خوبی عمو؟ درد نداری؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: نع!!

خوابوندمش و تو سرمش چندتا دارو تزریق کردم و بعد از معاینه کردنش عروسکی که واسش گرفته بودم رو بهش دادم.با ذوق بغلش کرد و گفت: واییییی حیلی خوشگله عمو...مرسییییی.....

دستی تو موهای خرمایش کشیدم و گفتم:قابلتو نداشت کوچولو.استراحت کن....مامانت کجاست؟ نگاهم کرد و جواب داد: تو نمازخونه....سرمو تکون دادم: خوبه.پس استراحت کن تا خوبه خوب شی و بعد از خداحافظی از اتاقش خارج شدم.نازی یه دختره ۶ ساله بود که به خاطر نارسایی قلبی یه مدت باید تحت نظر میبود....خیلی شیرین و دوس داشتنی بود.

از فکر دراومدم و رفتم تو اتاق آرام.دلم تو همین یه مدته کوتاه یه ذره شده بود واسه عطره تنش.درو که باز کردم با منظره ای که دیدم ناخودآگاه به لبخند عمیق نشست رو لبم.آرام در حالی که مشغول ور رفتن به اسباب بازی به تخم مرغ شانسی بود نگاهم کرد و گفت: علیک سلام!!منم خوبم...سلامتی،تو چه خبر؟

با خنده گفتم: سلام گوگولیه من...خوبی؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت: نچ! نمیدونم این اسباب بازی به درست نمیشه.ببین....تایره این ماشینه درست وصل نمیشه.در حالی که لبمو میگزیدم تا نترکم از خنده به قیافه ی شاگیش خیره شدم و ماشینو از دستش گرفتم.تایراشو واسش وصل کردم و گفتم: بفرما....

خواست از دستم بگیرش که یهو خم شد و دستشو گذاشت رو قلبش:آخ!

سریع بغلش کردم و با ترس گفتم: چی شد عزیزم؟؟...

به روپوشم چنگ زد و با بغض گفت: اردلان من همش درد دارم. دیگه نمیدونم چیکار کنم. همشم وقتی سرفه میکنم خلطای خونی دارم. نگاه کن...

اشاره کرد به سطل زباله. توش پر از دستمالای خونی بود. چنگ زدم تو موهام و نالیدم: آرامم... عشقه من... نفسه اردلان... چرا به من نمیگی ها؟ حداقل بهم بگو که بهت مسکن و آرامبخش بزنم...

پارت سی و نهم [؟؟]

ادامه ی پارت سی و هشتم:

با همون چشمای اشکی نگاهم کرد و یهو زد زیره گریه. صورتشو تو دستام گرفتم و گفتم: جونم عزیزم؟ چی شد؟ باز درد داری؟... با گریه نالید: نه زیاد... فقط خسته شدم همین.

خوابوندمش رو تخت و خم شدم روش: فقط دوروز دیگه مونده آرام... فقط دوروز.

چیزی نگفت. با شیطنت پیراهنشو کشیدم بالا و لبامو گذاشتم رو شکمش که گفت: نکن اردلان!

لبامو کشیدم رو شکمش و با همون شیطنت گفتم: دووووس دارمممم!!!

قلقلکش اومد و با خنده گفت: نکن دیگهههه...

پیراهنشو کشیدم پایین و با یه حرکت گردنشو گاز گرفتم و زمزمه کردم: هووووممم؟؟ چی گفتی؟

سرمو بلند کرد. تو چشمای سبزش شیطنت موج میزد ولی پسم زد و گفت: گفتم نکن!

یه دقیقه خواستم باهات شوخی کنم... خبیث شده بودم...

با سردی کنار کشیدم و گفتم: باشه و به سمت دره اتاق راه افتادم. با تعجب گفت: چت شد اردلان؟ شوخی کردم!!!

سردتر گفتم: ولی من باهات شوخی نداشتم. به سلامت.

اشکاش ریخت. گریه میکرد... وای خدا باورش شده بود؟؟؟

میخواستیم برگردم و بگم همش شوخی بوده... من باهات شوخی کردم... ولی یه نیرویی باعث شد بخوام بیشتر اذیتش کنم. از اتاق خارج شدم و درو بستم. نمیدونم چرا خندم گرفته بود... عجیب بود... چرا اینقدر یهو خبیث شده بودم؟؟؟

سریع خندمو خوردم و دره اتاقو باز کردم ولی با دیدنه آرام تو اون حالت جا خوردم!!

دستشو گذاشته بود رو قفسه ی سینش و صورتش از اشک خیس خیس بود. رنگش پریده بود و نفس نفس میزد.

هجوم بردم سمتش و گفتم: آرام... آرام... آرامم... چی شد عزیزم؟... شوخی کردم به خدا... آرام...

رنگش هر لحظه پریده تر میشد. با لکنت گفت: ف... فکر... ک... کردم... رف... رفتی....

با ترس نالیدم: من غلط بکنم... آرام... به خدا شوخی بود...

فایده نداشت حرفام. وضعیت مدام بدتر و بدتر میشد. از اتاق هجوم بردم بیرون و سریع پرستارا و دکتر سپهری رو خبر کردم... وضعیت آرام اوپقدر بد بود که نمیدونستم واقعا چیکار کنم... تمام تنم میلرزید... بازم گند زدی اردلان... تو هیچ وقت آدم نمیشی... هیچ وقت!!!!!!... خودم نمیتونستم هیچ کاری کنم... فقط کنار تخت آرام ایستاده بودم و دستشو به هیچ وجه ول نمیکردم. تو شوک بودم... حتی نمیتونست درست نفس بکشه!!! دکتر سپهری داشت تمام کارا و تزریقاتشو انجام میداد. چنگ زده بود به روپوشم. چشمای فرمز و پر از اشکشو بهم دوخته بود. زمزمه ی خفش رو به زور شنیدم: اردلان... برای اولین بار... بعد از چند سال... بعضم شکست!!!... یه مردم میشکنه بغضش... یه وقتایی که مجبوره...

با یه حرکت از روی تخت بلندش کرد و گرفتمش تو بغلم و همونطوری رو تخت نشستم. تن سردشو به خودم فشردم. قطره های اشک بی امان میریخت رو صورتم: جونه دلتم؟؟... من غلط کردم خانومم... غلط کردم... چشماشو بست.

رو به دکتر سپهری با ترس گفتم: دکتر... خانومم....

دکتر سپهری نفسه راحتی کشید و گفت: نترس پسر... ضربان قلبشو کنترل کردیم نگران نباش. فقط فشارش افتاده... پشت قلبشو ماساژ بده... درد داره...

در حالی که دستمو میکشیدم پشت قلبه آرام با گریه گفتم: چه غلطی کردم... آرام خوبی؟؟

چشماشو بی جون باز کرد و نالید: خ... خو... خوبم... خوبم... اردلان...

لبمو گزیدم و به خودم فشردمش. خدایا شکر!!

سه تا پرستاره تو اتاق با حیرت بهم نگاه میکردن. شاله آرامو جلوتر کشیدم و با همون صورت خیس از اشکم گفتم: تنهامون بزارید... ممنون برای کمک. با همون بهت از اتاق رفتن بیرون... مغرورترین دکتره بیمارستان جلوشو واسه یه دختره ریزه میزه ی نوزده ساله گریه کرد... ولی اینا که نمیدونستن آرام همه ی زندگیه منه...

دکتر سپهری دستکشاشو در آورد و گفت: اردلان به خودت فشار نیار... مشکل خاصی نبود... فقط فشارش افتاده بود پایین... نباید اینقدر هول بشی مثلا خودت دکتر داری...

سرمو تکون دادم و با صدای خشارم گفتم: چشم... ممنونم دکتر.

دکتر سپهری اتاقو ترک کرد. سرمو گذاشتم رو قفسه ی سینه ی آرام و هق هقم بلند شد: آرامم...

حرکت انگشتای ظریفشو تو موهام حس کردم. بیشتر به خودم فشردمش و نالیدم: منه احق آدم نمیشم... یکی نبود بگه این چه مدل شوخی کردنه...

پارت چهل و یک [۱۱]

ادامه ی پارت سی و نهم:

آرام با مهربونی و همون صدای گرفتش گفت: اش.. اشکال.. ندار..ه... من... اشتباه.. کردم.. من... خ.. خیلی.. ز.. زود.. ترسیدم....
سرمو بلند کردم. با گریه لباسو بوسیدم: هییییشش، چیزی نگو عزیزم... منو ببخش غلط کردم... استراحت کن... آرام باش
نفسم.

یکم تو بغلم تکون خورد و چشماشو روی هم فشار داد: اردلان...

خیره شدم تو چشمای سبزش: جونه دلم؟ درد داری عزیزم؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

اشکام با شدت بیش تری ریختن که با همون دستای کوچیک و ظریفش پاکشون کرد و گفت: گریه.. نکن... گذاشتمش
رو تخت. از سره جام بلند شدم و روپوشمو در آوردم. دست و صورتمو شستم و خشک کردم بعدش برگشتم پیشه
تختش. کنارش دراز کشیدم روی پهلو تا خودش بتونه رو پهلو راستش دراز بکشه. تن ظریفشو کشیدم تو آغوشم و
در حالی که پشت قلبشو ماساژ میدادم آرام گفتم: همین جا می مونم آرام. بخواب. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با
خنده ی کوتاهی جواب داد: ک.. کاش الان... نو اتاق... خواب... بودیم... آخ.

خندم گرفت و جواب دادم: شیطون شدیا... گفتم استراحت کن خانوم کوچولو به موقع که مرخص شدی به خدمت
میرسیم.

لبخندی رو لباس نقش بست... توله چقدرم خوشش میاد!!

* * *

از زبان آرام:

با صدای کوبیده شدن قطره های آب پشت شیشه چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم یه جفت چشمه قهوه ای
بود. با خنده گفتم: این همه مدت بیدار بودی؟!

یکم تو جاش جابه جا شد و گفت: فقط دو ساعت بود... یه جور میگی انگار دوروزه!!

سرمو تکون دادم و گفتم: داره بارون میاد؟

از روی تخت کندم. جیغ خفیفی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم. پنجره دقیقا جفت تخت بود واسه همین
لازم نبود بریم یه جای دیگه. همونجوری جلوی پنجره ایستاد. خیلی خیلی بهتر میتونستم بارونو ببینم. دست گذاشتم
رو شیشه. سردیش لذت بخش بود....

اردلان زیره گوشم زمزمه کرد: هوا دو نفرس.

بدون حرف لبامو گذاشتم رو لباش و یه بوسه ی عمیق زدم. از جدا شدم و زمزمه کردم: هوای دونفره....

اردلان سرشو خم کرد تا ببوسم که یهو دره اتاق باز شد و همون دختره که باره اول اومدم بیمارستان واسه قلبم اومد
داخل!

اینقدر خجالت کشیدم که فقط سرمو قایم کردم تو سینه ی اردلان اما اردلان با خونسردی روبه دختره گفت: کاری
داشتید خانم سپهری؟

دختره که هنوز با تعجبی نگاهمون میکرد با یه لحنه پر از عشوه و حرص دراز گفت: اومدم سرمه بیمارو عوض کنم.

_ خودم این کارو انجام میدم. ممنون میشم به کارای دیگه برسید.

_ اما من باید این کارو بکنم دکترررر.

_ خانم سپهری... اینجا پزشک منم... من تصمیم میگیرم شما چیکار کنی و چیکار نکنی. به سلامت.

دختره با حرص از اتاق رفت بیرون و درو کوبید به هم. با خجالت گفتم: وا... چرا اینقد بی شعور بود ☺ [۱۱]

اردلان با دیدنه قیافم خندش گرفت و گفت: بی خیالش و درازم کرد رو تخت.

راه ریزش قطره های سرم رو بست و چسبه روی سوزن توی دستمو کند. سوزنو آرام درآورد و سرم رو عوض کرد....

با قیافه ی شاکی و عصبی نگاهش میکردم. سرم خیلی چیزه مزخرفی بود... حس میکردم سوزنش مثل مته دستمو
سوراخ میکنه... پوووففففف.....

اردلان بعد از کارش بی خیال از تو پاکته جفتم یه تخم مرغ شانسی درآورد و گفت: بیا اسباب بازیه اینو درست
کنیم. ناخواسته نیشم باز شد و سرمو به نشونه ی «باشه» تکون دادم...

پارت چهل و یک [۱۱]

دوروز بعد.. از زبان اردلان:

با چشمای اشکی خیره شدم به دکتر سپهری. صدام به زور درآومد: ب... به.. خدا.. نمیتونم.. دکتر....

دکتر سپهری با عصبانیت جواب داد: هیچ معلوم هست چی میگی؟؟ پاشو بینم پسر. پاشو... یا علی بگو...

دلم میخواست همونجوری که نشستم زار زار بزمن زیره گریه...

با با بغض نالیدم: نمیتونم....

خواست ببوسم که سریع خودمو کنار کشدم و گفتم: آ آ الان وقتش نیست. با حرص نالید: اخه چرا!!!!؟؟؟
رفتم تو دستشویی. خندم گرفته بود. دست و صورتو با وسواسه خاصی شستم و خشک کردم. موهامو خیلی مرتب شونه کردم و رهامو دردم دورم. از دستشویی اومدم بیرون. اردلان تو اتاق نبود. از فرصت استفاده کردم و با احتیاط لباسمو دراوردم تا عوضشون کنم اما با حلقه شدن دوتا دسته داغ دوره گمرم خشکم زد. زمزمه ی اردلانو زیره گوشم شنیدم: فکر کردی میتونی در بری؟

سعی کردم بدنه لختمو از ته اغوشش بکشم بیرون ولی با یه حرکت بلندم کرد و درازم کرد رو تخت. نمیدونستم چرا وقتی با ولع به بدنه لختم نگاه میکرد در حده مرگ حجالت میکشیدم. بازم مثله همیشه اردلان تمومه تنمو غرقه بوسه کرد. فقط چشمامو روی هم فشار میدادم. قلبم درد میکرد و جای بخیه هام تیر میکشید. اردلان تی شرتشو در آورد و خم شد روم و مشغوله بوسیدنم شد. اونقدر محکم میبوسید که لبام داشت کنده میشد. دستش که رفت سمت دگمه ی شلوار جینش با وحشت جمع شدم تو حودم و نالیدم: تورو خدا اردلان... الان نههه!!!

۱۲؟ پارت چهل و سوم ۱۲؟

ادامه ی پارت چهل و دوم:

یه تای ابروشو داد بالا. با اخم گفت: اونوقت میششه بپرسم چرا؟؟؟ قراره بهت آسیبی برسونه؟

بغض کردم. چقدر یهویی جدی و عصبانی شد. با بغض گفتم: الان نه... من اذیتم....

صدام میلرزید. با این حرفم اخمش غلیظ تر شد: بیینم... تو از من میترسی؟؟... چرا جووری حرف میزنی که انگار میخوام زجرت بدم؟؟

دل و به دریا زدم و بی توجه بهش گفتم: تو همیشه خشنی... چه بخوای چه نخوای خشنی و حرکات و رفتارات تو رابطه دسته خودت نیست. منم فعلا نمیتونم و تحمل ندارم... باید بزاری واسه بعد... وقتی که خوب شدم. بعد از تموم شدن حرفم سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم. چشماش قرمز شده بود و اخمش آدمو میلرزوند. ناخودآگاه نفسم تو سینم حبس شد از ترس. شلوارشو بی توجه به ترسم دراوردم و خوابوندم. با لکنت نالیدم: ا... اردلان... اردلان... چی... چیکار... میکنی؟

از بین دندونای کلید شدش غرید: هر کاری که بخوام میکنم...!! (باز این جن گرفتتش... زده به سرش دیگه ۱۲؟)

بی اختیار اشکام صورتو خیس کردن. اردلان روم خیمه زد. لباس زیرامو دراوردم که گریم شدید تر شد... سرشو که تو گودی گردنم فرو کرد نا خواسته پشش زدم ولی بدتر شد و گردنمو گاز گرفت. هق هقم بلند شد و نالیدم: بسرههههه.

سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت به چشمام. نگاهش غم و آرامش داشت. با غم زمزمه کرد: هنوز به نظرت... آدمی هستم که میتونم بهت تجاوز کنم؟

یه لحظه از حرفش جاخوردم... بدجووری... بدجووری گیج شدم....

اردلان با همون چهره ی غمگینش از روم بلند شد و لباساشو پوشید و گفت: بیرون... تو باغ منتظرم... به صدیقه میگم ناهارو بیارن باغ....

بعد از گفتن این حرفش از اتاق خارج شد....

خدای من... اردلان... واقعا هنوز فکر میکردم میتونه بهم تجاوز کنه....

هنوزم فکر میکردم خوددار و ملایم نیست....

اخ خدا....

با همون چشمای اشکی و بغض بده تو گلوم از سره جام بلند شدم. جاس بوسه هاش روی تنه لختم هنوز میسوخت و داغ بود.

با حاله زارم یه شلوار گرمکن مشکی و بلوز سرمه ای آستین بلند پوشیدم. چون میخواستیم تو باغ باشیم بادیگارد و نگهبانا بودن و نمیشد تاب و شلوارک بپوشم. علاوه بر اون هوا هم سرد بود واسه همین یه سوویشرته قرمز هم پوشیدم و به جای شال کلاسه سوویشرت رو گذاشتم رو سرم و موهای بلندمو یه طرفی رها کردم رو شونم. اسپرتای قرمز ه ال استارمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. باید پله هارو میرفتم پایین و وارد حیاطه عمارت میشدم. پشته عمارت باغ بود. از شدت استرس دستام یخ کرده بود... نمیدونستم چیکار کنم... از اردلان یه جواری حجالت میکشیدم....

با قدمای آروم به سمت باغ رفتم. جایی که اردلان بود رو به کمکه یکی از نگهبانا پیدا کردم. زیر یکی از آلاچقا بود. رفتم سمتش و خیلی بی سر و صدا روبه رویش روی صندلی نشستم. نگاهشو بی فروغ و سرد به یه نقطه دوخته بود. میخواستم چیزی بگم که به حرف دراومد: بخور....

یه میز نگاهی انداختم. روش پر از غذاهای رنگارنگ بود. بی توجه بهشون دسته کوچیکمو روی دسته داغه اردلان گذاشتم و آروم گفتم: اردلان...

بدونه اینکه نگاهم کنه مثله خودم آروم گفتم: هوم؟

بغض کردم... چرا نگفت جانم؟

بغضمو قورت دادم و با آرامش گفتم: من... من فقط ترسیده بودم اردلان... میدونی که خیلی دوست دارم... پس چرا اینطوری فکر میکنی؟

_ چون واقعیه.

_ نه!

_ واقعیه.

_ نه اردلان. این واقعیت نیست. میدونی آخرین باری که با هم رابطه داشتیم کی بود؟....

نگاه سردشو دوخت به چشمام که با بغض و صدای لرزونی ادامه دادم: روزی بود که... نی نیمونو از دست دادیم... روزی بود که نی نیه من و تو سقط شد... تازه... من اشتباه کردم... ما اون روز با هم رابطه نداشتیم... ولی تو... تو...
 نتونستم ادامه بدم... چی باید میگفتم؟ میگفتم تو با بی رحمیه تمام لباسمو تو تنم جر دادی تا بهم تجاوز کنی و بعدش که مقاومت کردم اونقدر کتکم زدنی که بچمون سقط شد؟... سکوت رو ترجیح دادم و بهش خیره شدم. صورتش خیس بود. بهت زده شدم. داشت گریه میکرد؟؟؟؟!!!!

پارت چهل و چهارم [?]

ادامه ی پارت چهل و سوم:

از سره جام بلند شدم و رفتم سمتش. دلم نمیخواست مرده مغرورمو اینطوری ببینم... مرده من غرور داشت... مرده من... من مردموم با جدبه و غروره بی اندازه میخوام!!

کنارش که رسیدم کشیدمش تو اغوشم. هق هق خفش بلند شد... اشکم دراومد. با همون هق هق نالید: آرام من هیچی نیستم... من فقط به احمقه عقده ای و زورگوام... تو هیچی نمیدونی... من به خاطر لیدا به این روز نیفتادم آرام... من هیچ وقت آرامش نداشتم... من هیچ وقت غرور نداشتم... زمانی که باید غرور نداشتم...
 با گریه گفتم: چی میگی اردلان؟ اروم باش تورو خدا....

سرمشو به سینم فشرد... هق هقه خفش دلمو ریش میکرد: من از بچگی به بسره تنها بودم... تک فرزند... هیچ دوستی نداشتم آرام... ضعیف بودم و آسیب پذیر... پدرم از ترسه اینکه منو نذرند یا اذیتن نکنن حتی اجازه نمیداد دویتی داشته باشم... باهام مثل دخترا رفتار میکرد... هم اون هم مادرم... ضعیف بودم... بدونه غرور و بدونه اراده... تو دبستان و راهنمایی همیشه کتک میخوردم از بچه ها و با بی رحمی مسخرم میکردن... بهم میگفتن لوس، میگفتن تو باید دختر میشدی، میگفتن خیلی چندشی... میگفتن خیلی مسخره ای که هیشکیم حاضر نمیشه باهات دوست بشه... پدرم فکر میکرد با این روش تربیت کردن من به قول خودش حفاظت کرده از من در مقابل زورگوییای همسنای خودم. ولی با این رفتاراش من لوس و ضعیف بار اومدم... تو دبیرستان شدم به عقده ایه سرکش... دیگه تحملم تموم شده بود... تغییر کرده بودم ولی بازم این تغییرم آسیب رسوند... ایندفعه نه تنها به خودم بلکه به اطرافیانم هم آسیب رسوند... شده بودم به زورگویی عقده ای که حتی وقتی کسی باهام دست میداد دلم میخواست خرخرشو بجوم!!! فکر میکردم الان مسخرم میکنه یا میخواد اذیتن کنه... تو مدرسه همیشه با همه دعوا داشتم... نزدیکه پنج یا شیش بار از مدرسه اخراج میشدم... مدام مجبور بودم مدرسمو عوض کنم... اینبار پدرم به جای ناز و نوازشم کتکم میزد... با کمریند... با مشت با لگد... ولی من بدتر میشدم... وحشی تر و عقده ای تر... هیشکی به جز مامانم درکم نمیکرد... تنها کسی بود که داشتم... بابام با مامانم به خاطره من دعوا میکرد... بهش میگفت چرا اینقدر به این بسره ی وحشی و افسار گسیخته حق میدی... هرشب تو بغله مامانم میخوابیدم و گریه میکردم... مامانم پا به پای من اشک میریخت...

به این جا که رسید سرد ادامه داد: بزرگ تر شدم... اشنااییم با لیدا و اون اتفاقی که افتاد... اون صحنه ای که دیدم... رابطه ی جنسیه لیدا با یه بسره ی هرزه... دلم واسه خودم سوخت... خون جلوی چشمامو گرفت... بازم میخواستم به اغوشه مادرم پناه ببرم... بازم تو زندگیم شکست خوردم ولی... ولی مامانم سرطان گرفت و مدته زیادی پیشم نموند... ریزش اشکام شدت گرفت و اردلانو بیشتر به خودم فشردم... چقدر درد داشتی و من نمیدونستم اردلان....

زجه هاش دلمو کباب کرد: مامانم رفت... مامانم مرد... اینم به شکسته دیگه... هیشکیو نداشتم... هیشکی به جز بابام واسم نمونده بود... سعی میکردم با ظاهری خونسرد و اروم دلشو به دست بیارم تا تنهایی نکشم ولی بابام دق کرد... به خاطره دوریه مادرم... از عذاب وجدانه اینکه چرا همش به خاطره من باهات دعوا میکرد... از درده دوری و مرگه مادرم دق کرد... بیماری قلبی از پا درش آورد... بابام مرد... رفت....

فریاد زد: رفت.....!!!!!!

با فریادش هق هقم بلند شد... با ناله ی ضعیفی گفتم: حالا من... تنها کسیم که موند... شکست خورده و داغ دیده... با اخلاقه خشن و بد... با وحشی گری... یکی که دلش میخواست جوری رفتار کنه... آدمی پاشه که هیچ وقت نبوده... یه مرده پر از غرور... یه مرده سلطه گر... یه آریاب... و حالا... به چشمام خیره شد... چشمش فرمز بود: و حالا من... من اردلان... ولی با وجوده تو... یه اردلانه دیگه... یه اردلان که... با تو اونی شده که از اوله زندگیش بوده... اونی شده که قبل از رفتار و کارای پدرش آزاد بوده... راحت بوده... دوستای زیادی داشته... الان من اردلانیم... که روحش مثله همون زمانیه که میرفت مهد کودک... من دیگه ضعیف نیستم... دیگه زورگو و خشن هم نیستم... من الان... همونیم که باید تو زندگیم میبودم ولی نشد... اما با وجوده تو... فهمیدم که... هیچ چیز غیره ممکن نیست... تو منو عوض کردی آرام... بهم عشق و علاقه هدیه دادی... منو عوض کردی... منو بردی به دورانی که میرفتم مهد کودک... پاک و بی لایشم کردی... من دیگه اون اردلانه زورگو نیستم... من عاشقتم... تو به من زندگی دوباره بخشیدی....

پارت چهل و چهارم [?]

ادامه ی پارت چهل و سوم:

واقعا نمیدونستم چی بگم... بهت زده بودم و قلبم لبریز از درد بود... چقدر اردلان زجر کشیده و من خیر نداشتم... ولی الان از ته دل... خوشحالم چون با وجودم احساس آرامش و آزادی داره... حالا دیگه هم من اروممه آرام هم اردلان... اشکاشو با انگشتای ظریفم پاک کردم و زمزمه کردم: گریه نکن عزیزه دلم... من پیشتم... آرام پیشته.

دوباره میخواست بغضش بشکنه... لرزشه بدنشو حس میکردم... اشکای خودم از شدت ریش شدن دلم میریخت ولی از ته دل خوش حال بودم... بالاخره خودشو خالی کرده بود و الان اروم بود... سرشو از روی قفسه سینم بلند کردم و خم شدم... رویش لباشو با عشق بوسیدم و زمزمه کردم: دیگه تموم شد اردلان... دیگه تموم شد عزیزم... گذشت...

منو به خودش فشرد و هق زد: آرام من دارم می میرم....

با گریه نالیدم: خدا نکنه عزیزه دلم... این حرفارو نزن اردلان... آرام باش....

* * *

بعد از ساعت ها اردلان از اغوشم دل کند. هنوز همونجا تو آلاچیق توی هوای سرد بودیم. دیگه بدنامون از سرما خشک شده بود. اردلان سرشو بلند کرد و با صدای خشارش به خاطر گریه گفت: ببخشید زندگیم... با این وضعیت خیلی اذیت کردم. دستمو فرو کردم تو موهاش: تو دنیای منی... عشقه منی اردلان... من با تو خوشبخت ترینم... لبخنده خسته ای زد: آرام دیگه فکر نکن بهت تجاوز میکنم... همونطور که گفتم... من دیگه اون اردلان سابق نیستم... با وجوده تو... دوباره متولد شدم.

چندین بار پشته سره هم گوشو بوسیدم و گفتم: میدونم عزیزه آرام. آرام قربونت بره... دیگه گریه نکنیا. با خنده گفت: چشم مامان خانوم.

پیشونیشو بوسیدم: قربونه پسرم برم.

دو تا مون زدیم زیره خنده ولی من یه لحظه دلم گرفت. اردلان متوجه شد و گفت: چی شد؟

خنده ی تلخی کردم و آرام گفتم: یه لحظه... یه لحظه دلم نی نی خواست... اردلان با غم نگاهم کرد که ادامه دادم: اردلان میدونی چه حسی داره وقتی... وقتی تنه کوچولو و سبکشو تو بغلت میگیری. وقتی دستا و پاهای کوچیکشو لمس میکنی. وقتی میخنده و لثه های کوچولوش مشخص میشه... سره کچل و فسقلیش نمیدونی چه حسی به آدم میده.

اردلان ناخواسته لبخنده عمیقی رو لبش نشست و گفت: باورت میشه... تا حالا این حسو تجربه نکردم؟... من تا حالا... هیچ وقت نتونستم به یه نوزاد دست بزنم یا بغل بگیرمش.

با بهت گفتم: مگه میشه اخه؟ مثلا دختر خاله ای پسر خاله ای چیزی نداشتی؟

نگاهم کرد و گفت: مگه نمیدونی هم مادرم و هم پدرم تک فرزند بودن؟

یکی زدم رو پیشونیم و گفتم: اها! یادم رفته بود... ولی خب به هر حال مطمئن باش یه روز میتونی همچین حسبو داشته باشی. انگشتاشو لای انگشتم قفل کرد و با نگاهه پر عشقی گفت: روزی که نی نیه خودمون به دنیا بیادبی اراده از ته دل حندیدم: وای... یعنی میشه؟!

اردلانم خندید و به شکم تختم دست کشید و گفت: آره دیگه... اونوقت باید دوتا بچه بزرگ کنم. خندم شدت گرفت و اردلانو بغل کردم... این لحظه ها لبریز از آرامش و عشق بود... لبریز از حسه دوست داشتنیه بودن در کنار هم...

* * *

دو هفته بعد:

با دستای لرزون زنگه دره خونه رو زدم... چند دقیقه بعد صدای آشنایی از پشت آیفون بلند شد: بفرمایید.

با بغض نالیدم: آرشااااا...

اردلان با شنیدن اسم آرشااااا یه لحظه حسودیش شد... خندم گرفت... آرشااااا خودش نامزد داره... نه یگانه زنش شده... عروسیشون خیلی وقت پیش بوده...

از پشته آیفون هیچ صدایی نیومد ولی چند لحظه بعد در باز شد و جسم ظریفم کشیده شد تو یه اغوشه مردونه... دلم تنگ شده بود... دلم تنگ شده بود واسه این مرد... واسه این پسر... دلم تنگ شده بود واسه پسرایبی حل و جلم با گریه نالیدم: آرشااااا... صورتمو با دستاش قاب گرفت. صورته خودش خیس خیس بود از اشک: جونه آرشااااا؟؟ جونه دلم؟؟ آرام... کجا بودی دختر؟؟..... جون به سرمون کردی.....

اردلان سره جاش خشکش زده بود... ترسیدم... یه وقت فکر نکنه آرشااااا عاشقه منه [2][2]..

[2][2] پارت چهل و پنجم [2][2]

بالاخره بعد از کلی گریه کردن من و آرشااااا از هم جدا شدیم. آرشااااا یه دفعه متوجه اردلان شد و گفت: معرفی نمیکنی؟؟

خجالت کشیدم. یه جوری گفت انگار مچه یه دختره چهارده ساله رو گرفته که با دوس پسرش دیده شده... پوووففف.

اردلان اومد جلو. هنوزم گیج بود و خشکش زده بود. تو چشماش دلخوری رو میدیدم. با خونسردی دستمو تو دسته اردلان قفل کردم و خیلی محکم گفتم: اردلان آریامنش... همسرم.....

رو به اردلان ادامه دادم: عزیزم... اینم پسر داییه عزیزه من آرشااااا....

اردلان بازم سکوت کرد. داده آرشااااا بلند شد: یعنی چی همسرت؟؟ چرا چرت و پرت میگی؟؟ میری گم و گور میشی بعدش یهو میای با شوهرت؟؟!!!!!!

با عصبانیت گفتم: آرشااااا!! باید توضیح بدم. ماجرای خیلی طولانی ای داره. اردلان با خونسردی اومد جلو و دستشو به سمت آرشااااا دراز کرد و زمزمه کرد: خوشبختم... اقا آرشاااا!!

آرشااااا با حرص نگاهش کرد ولی چیزی نگفت و باهاش دست داد و روبه من گفت: بیاید داخل... باید برای همه توضیح بدید...

با استرس گفتم: همه؟؟

آرشااااا نیم نگاهی انداخت بهم و گفت: بله. با همه... امروز همه اومدن خونه ی ما... چیه؟ نکنه کلا حرفی و توضیحی نداری؟؟ با حرص غریدم: اینقدر کله شق نشو... حرف تو گوشت نمیره؟؟... بی خیال یه داخله خونه هدایتمون کرد. وقتی دره ورودی رو باز کرد و من و اردلان وارده سالن نشیمن شدیم همه ی نگاهها به سمتمون برگشت. بی اختیار اشک از چشمم جاری شد... دلم واسه تک نکه این نگاهها به ذره شده بود. همه یه لحظه ای هجوم آوردن سمت من و به اغوشم کشیدن. قرون صدقه های خاله یاسمین... اغوشه آرش و الناز و طنناز... خوبی های یگانه... مهربونی های دایی یونس و عمو سیاوش... دلم واسه همشون تنگ بود... خیلی تنگ....

* * *

کف دستام عرق کرده بود. اردلان دستمو تو دستش گرفت و فشرد و احمای تک تک افراد تو سالنه نشیمن از نگاهم دور نمودند....

خاله یاسمین_توضیح بده آرام...این همه مدت کجا بودی؟؟

عمو سیاوش_آرام ما فکر کردیم زبونم لال...اتفاقه بدی برات افتاده.

آرش_آرام...میدونی چقد دلمون برات تنگ شده بود بی معرفت؟

الناز_این همه مدت سالم بودی و انگار ما وجود نداشتیم.

یگانه_عزیزه دلممممم...باز خدارو شکر سالمی خدایا شکر توتت.

طناز و دایی یونس هم خواستن حرفی بزنی که سریع طبق نقشه ی خودم و اردلان به حرف در اومدم: توضیح میدم....

همه منتظر نگاهم کردن که نفس عمیقی کشیدم و همه چیزو مو به مو طبقه نقشه ای که با اردلان ریخته بودم توضیح دادم:من...من تصادف کردم.

نفسه همه تو سینه هاشون حبس شد ولی بی توجه ادامه دادم:من با اردلان آریامنش...دقیقا روزی که ناپدید شدم تصادف کردم...ضربه ی بدی به سرم وارد شده بود. برای مدته طولانی ای فراموشی گرفته بودم و چون زمان تصادف هیچ نشون یا شماره ای از اطرافیانم همراه نبود...کسی نمیتونست شماهارو خبر کنه....

من حتی خودمو نمیشناختم...خیلی طول کشید...خیلی طول کشید تا تونستم گذشتمو به یاد بیارم...من و ...من و اردلان تویه اون مدته طولانی به هم دل بستیم...نگاهه عصبانی و حق به جانیه خیلبارو که دیدم با حجات ادامه دادم: دست خودمون نبود...میخواستیم بیایم...وبا هم درکناره همتون ازدواج کنیم...ولی...ولی من مشکله قلبی پیدا کرده بودم....

خاله یاسمین زد تو صیرتش: خاک به سرم!! (اینو بگیرید غش نکنه!?)

نفس عمیقی کشیدم: درچه میتراهه قلبم مشکل پیدا کرد...و مجبور شدم جراحی کنم....تو اون موقعیت هیشکی نمیتونست بهم کمک کنه به جز...به جز اردلان....

اردلان جراح قلب بود...من و جراحی کردم...به خاطره وجوده اردلان من الان سالمم. فشاره دسته اردلان بهم آرامش داد و با آرامش گفتم:من و اردلان عاشقه هم شدیم و الان صیغه ی همیم...من برگشتم بعد از این همه سختی...میتونستم خبرتون کنم موقعی که حافظمو به دست آوردم اما این مساوی بود با دلبره ها، ترس ها و اذیت شدن شما...به اردلان نگاه می کردم و با لبخنده عمیقی گفتم: حالا من و عشقه زندگیم برگشتیم...تا در کنار شماها...ازدواج کنیم و به هم برسیم....

پارت چهل و ششم [?]

ادامه ی پارت چهل و پنجم:

آرشان با خشم بلند شد و داد زد: چی میگي بابا؟؟ اینقدر چرت و پرت و دروغ نگو.

از سره جام بلند شدم و مثل خودش داد کشیدم: چرت و پرت؟؟ شماها باید از اردلان ممنون باشید چون اگه نبود من از بیماری قلبی مرده بودم!!! تازه دو هفته از عملم گذشته...دقیقا جای بخیه ها رو قفسه ی سینم هست....

آرشان باز خواست حرفی بزنه که با صدای دایی یونس ساکت شد: آرشان!!! کافیه....

سالن نشیمن عرق در سکوت شد و دایی یونس رو به من گفت: بی خبر...و بدونه گفتن به ما خودت و آقای آریامنش صیغه ی هم شدین...تمامه این مدت پیشش بودی...به نظرت این کارت درست بود دخترم؟

با حرص گفتم: دایی جان...انگار واقعا متوجه نیستید...من تمامه این مدت بدبختی و مریضی داشتم...من و اردلان تو همچین شرایط سختی به هم دل بستیم...به هم احتیاج داشتیم...صیغه کردیم...منم به سنه قانونی رسیدم...اگه هم میخواستیم تو این مدته پر از سختی و رنج شماهارو خبر کنم...فقط اذیت میشدین و سختی میکشیدین...ولی الان میخوام فقط درکم کنین...من و اردلان هیچ کاره اشتباهی انجام ندادیم...به هم محرم بودیم...درکم کنیم لطفا...ازتون خواهش میکنم....

* * *

با خستگی اردلانو جلوی همه بغل کردم. لبخند رضایت روی لبه هر دومون بود...بالاخره همه سره عقل اومدن و تونستن با این موضوع کنار بیان...بعد از این که کلی باهاشون صحبت کردیم اردلانم باهاشون گرم گرفت و بالاخره راه اومدن باهامون...تونستن قبول کنن...عروسی هم نمیگیریم...فقط عقد میکنیم و به مراسم خودمونی برگزار میکنیم البته به اصراره من چون اردلان مخالف عروسی نگرقتن بود...ولی من نمیخواستم اصلا برام مهم نیست و از شلوغی هم خوشم نیامد. فقط میخوام به اردلان برسم و جلوی چشمه فامیلام هم تمام و کمال مالش بشم...به عنوان شوهرم قبولش داشته باشن و بی پروا جلوی همه بهش عشق بورزم. اونموقع هم دیگه میتونیم بچه دار بشیم...اردلانو به خودم فشردم. دیگه کسی احم نمیکرد. همه خوش حال و راضی بودن. دایی یونس و عمو سیاوش و خاله اونقدر از اردلان تشکر کردن که باورم نمیشد. فکر نمیکردم خوششون بیاد از اردلان ولی همه چیز برخلافه تصورم شد. یگانه و آرشان کنار هم نشسته بودن و آرشان دستشو دوره شونه ی یگانه حلقه کرده بود. تو مدت آشنایی اردلان متوجه شد که یگانه و آرشان با هم ازدواج کردن...ازدواجشون دوماه پیش بود ولی فهمیدم که یگانه دلش نمیخواست بدونه وجوده من ازدواج کنه با این حال نمیشد قیده تمامه خرج و برنامه ریزی واسه عروسیو بزنه...آرش و طناز به هم علاقه داشتن و چند ماه بود که صیغه بودن...یه جورایی مثله من و اردلان ولی خوب که هیشکی نمیدونست من و اردلان حدو رد کردیم دیگه!?

بعد از خداحافظی رفتیم خونه من....وقتی واردش شدم....موجی از خاطراتی که پدر و مادرم داشتیم سمتم هجوم آورد.بی اراده زدم زیره گریه و اونقدر گریه کردم تا خالی شدم.با کمک اردلان کله خونه رو تمیز کردم و بعد رفتیم عمارت....

پارت چهل و هفتم

از زبانه اردلان:

تمامه سعی خودمو می کردم تا آرام کمتر درد بکشه. دست خودم نبود که حرکاتم هیستریک بود....بی اندازه میخواستمش و بهش احتیاج داشتم...بعد از مدته طولانی ای رابطه باهاش دلیم میخواست لذت ببرم ازش. ولی اخرش چند قطره اشکی که از چشمای سبزش بارید باعث شد از کارم دست بکشم که پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و نالید:نه...

نگاهمو به چشماش دوختم: نه؟...ولی آخه درد داری....

کشوندم سمته خودش و دستاشم دور گردنم حلقه کرد و گفت:درد کشیدن باتوام برام لذت بخشه اردلان....

لبامو گذاشتم رو لباش و با حرارت بوسیدمش....

* * *

در حالی که نفس نفس میزدم ملافه رو انداختم روش و تن داغشو به خودم فشردم: مرسی عشقه من....

با صدای لرزونی جواب داد: دوست دارم....

گردنشو مکیدم و زمزمه کردم: من بیشتر....

خواست تکون بخوره که چشماشو محکم بست.دست کشیدم رو موهایش:درد داری؟

_یکم....خوب میشه زود....

دسته داغمو گذاشتم رو شکمش و مشغول ماساژ دادن شدم تا حداقل دردش کم شه....

بهتر که شد تو جاش نیم خیز شد تا بلند شه.سریع گفتم: کجا خانوم خوشگله؟...

_برم دوش بگیرم.

با شیطنت گفتم: تنهایی؟؟

لبشو گاز گرفت و نالید: وای اردلان از دسته تووو....

از رو تخت پریدم پایین.چشمامو به شدت بست و گفت: بی حیا حداقل لباس بپوش...

از رو تخت بلندش کردم و گفتم: کی با لباس میره حمام؟

جیغش بلند شد:اردلان!!!!

محکم تر گرفتمش که رفتم تو حمام.مرتب مینالید و غر میزد.وان رو پره آب کردم و انداختمش تو وان که یه جیغ بنفش کشید:میکشمتت!!!!

خودمو به بی خیالی زدم:مگه خودت نگفتی میخوای حمام کنی؟

_غلط کردم اصلا...گفتم ولی آخه...

_آخه نداره

فرصت بهش ندادم حرفی بزنه و لباشو گاز گرفتم که آخش بلند شد.تو وان روش دراز کشیدم و به شدت لباشو بوسیدم.چنگ زد تو موهای خیسیم و به خودش فشارم داد.ارزش جدا شدم.چشماش خمار بود.در حالی که میخندیدم گفتم:که غلط کردی ها؟

داشتم به روش میوردم آخه گفته بود غلط کردم گفتم میخوام برم حمام که توام اومدی....

لباشو جمع کرد و در حالی که با کفه دستاش که روی سینم بود پسم میزد گفت:اصلا نمیخوام!...برو....

خندم شدیدتر شد و نالیدم: کجا برم آخه؟ و آروم تر ادامه دادم: من که هنوز گشمنه.

چشماش گرد شد و جیغ زد: بی حیا!!!

لبشو محکم بوسیدم و با نفس نفس گفتم: جلوی زنم بی حیا نباشم جلو کی باید بی حیا شم؟

خندش گرفت: شما اول از روی ما بلند شو بعد بهت میگیم جلوی کی بی حیا باش آقای شاعر.

جامو تو وان باهاش عوض کردم و روی کمر خوابوندمش رو خودم و در حالی که گردنشو بو میکشیدم زمزمه کردم: حالا که دیگه روی شما نیستم ضعیفه خانوم....

_ ضعیفه عمته.

_ عمه ی نداشتمو میگی؟

_پایه آرشان افتادم که هر وقت بهش فحشی میدادم میگفت عمته و منم میگفتم عمه ندارم که...بعد جواب میداد عمه ی نداشتم.

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم... از این آرشانه زیاد خوشم نمیومد اگه زن نداشت مطمئن بودم که به آرام نظر داره اونوقت بد میشد... اونم مشخصه که از من خوشش نمیداد... ولی من تا الان هیچ بی احترامی ای به هیچ کدوم از فامیلای آرام نکردم و نخواهم کرد...

آرام که دید ساکت شدم سرشو برگردوند و گفت: باز که اخمات رفته تو هم... دستمو کشیدم رو بدنش و دره گوشش گفتم: از این آقای اخمو خوشت نمیداد؟ چشماشو بست: نه!

گردنشو گاز گرفتم: وحشی بشم خوبه؟

_ آخ... نه!

نفسه داغمو که فوت کردم تو گردنش لرزید و منم ادامه دادم: هووووممم... انگار خیلی دلت میخواد آقاتون رمانتیک باشه.

لبخندی رو لبش نشست که بیشتر به خودم فشردمش و سرمو گذاشتم رو شونش...

* * *

از زبان آرام:

از حمام که خارج شدیم حسه سبکی و لذت وجودمو فرا گرفته بود... جلوی آینه اتاقم ایستادم و از بین لباسایی که داشتم یه شلوار که تنگه تنگ که تا یه وجب زیره باسن بود با تایه ستش که بندش دوره گردن بسته میشد و از پشت شل بود و کمرمو لخت نشون میداد پوشیدم... جلوی شوهرم بی حیا نباشم جلو کی باشم؟... تاپ و شلوار که فرمز بودن... فرمز جیبی!!!

موهامو خشک کردم و دم آسبی پایین بستم. آرایش ملیحی کردم و طبق عادت با همون پاهای برهنه از اتاق خارج شدم... اصلا خوشم نمیومد صندل یا جوراب بپوشم تو خونه...

تو این دو هفته که باید بعدش عقد میکردیم من باید میومدم ویلای خودم چون اینجوری مشخص بود خاله و دایی و عمو سیابوش اصلا خوششون نمیداد که عمارته اردلان بمونم ولی زهی خیاله باطل... اردلان تقریباً هرشب پیشم بود و امروز بعد از مدت های طولانی... بعد از همون آخرین باری که قبل از سقط شده بچه ی اولمون با هم بودیم... رابطه داشتیم...

با اینکه اردلان باز حرکاتش خشن و هیستریک بود ولی اگه میگفتم لذت نبردم دروغه محض بود! به هر حال فعلا که یه هفته گذشته بود و هفته ی بعد دیگه به قول خودشون من و اردلان با هم ازدواج میکردیم و اونموقع ایرادی نداشت با شوهرم رابطه داشته باشم... ولی گفتم که کار از کار گذشته...

پارت چهل و هشتم

از پله ها رفتم پایین و وارده آشپزخونه شدم. پله های ویلا از پله های عمارته اردلان خیلی کمتر بود و دکوراسیون و اندازه ی ویلا هم تفاوت داشت... عمارته اردلان واقعا عمارت بود... گاهی وقتا اون گذشته ها که اردلان ازادم میزاشت گم میشدم توش ولی حالا که همه جاشو بلدم...

اردلان تو آشپزخونه جلوی یخچال ایستاده بود و داشت آب میخورد. قیافش با اون موهای نم دار و سیخ سیخی مثله بچه تحسنا شده بود. رفتم سمتش. تا نگاهش بهم افتاد آب پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن... خب با اون وضعی که لباس پوشیده بودم...

زدم زیره خنده... وقتی سرفه هاش تموم شد نفسه راحتی کشید و با چشمای دریده ای زل زد بهم... خواستم حواسشو پرت کنم واسه همین گفتم: اردلان میشه به منم یه لیوان آب بدی؟

بدونه اینکه نگاهشو ازم بگیره یه لیوان آب ریخت و داد دستم... ای بابا... انگار صد ساله با زنش نخوابیده... البته منم که بیش از اندازه از این نگاهش لذت میبردم واسه همین با ناز لیوانو ازش گرفتم و بعد از خوردنه اتم دستامو دوره گردنش حلقه کردم و با عشوه گفتم: حمام عالی بود...

نفساش به شماره افتاد... الان بود که دوباره وحشی بشه واسه همین تو خماری گذاشتمش و یهو ازش جدا شدم و بلند گفتم: من گشمنهههه!!!

یه دقیقه از عالمه هپروت دراومد و با وحشت گفت: منم همینطووور!!!!

زدم زیره خنده که به خودش اومد و با بی چارگی بهم خیره شد: تو آخر منو با این قیافه و هیكلت میکشی... چرا اینقد خوشگل و خوش هیكلی آخه؟

با ناز جواب دادم: اولاً اینقد نگو چشمم میزنی... دوماً... تو منو به خاطره هیكل و قیافم میخوای آقای آریامنش؟

در حالی که میومدم سمتم گفت: شما تاج سره مایی... شما زندگیه آقای آریامنشی خانوووم... خواست لبمو ببوسه که در رفتم و افتاد دنبالم و چند دقیقه بعد بود که صدای جیغه پر از حرص من و خنده ی اردلان خونه رو برد رو هوا...

پارت چهل و نهم

سه روز بعد:

_ اردلان!!!!!! ان.

_ و!!! چیه خب؟

_ اردلان به خدا میکشمت...

_واسه چی؟ [2]

_واسه آردن خودچی...خو تو که نصفه اون چیزایی که بهت گفتمو نخیدی...
_نه به خدا همشونو خریدم آرام.

_نخیدی که...خامه و پودر کیک و پودر ژله نگرفتیییی...پاستیلامکوووووووووو؟؟؟ [2]
_ای وای [2] یادم رفت...الان میرم بخرم..بابای [2]

با حرص رفتنشو تماشا کردم...خودش گفته بود مهمونی ترتیب میدم همه فامیلات باید بیان حالا اینقد حواس پرته که اصلی ترین چیزارو یادش رفت....

سریع رفتم تو آشپزخونه تا به زرشک پلو سر بزیم...هر چی اردلان میگفت نمیخوام تو آشپزی کنی قبول نکردم...مشخص بود خوشش نیامد با وجوده خدمتکار من کاری کنم ولی خب حوصلم سر میرفت دیگه...با این که خدمتکارا هم خیلی کمکم میکردن ولی باز خودم غدارو درست میکردم و راضی بودم.چندین نوع غذا درست میکردم واسه امشب.زرشک پلو با مرغ،قرمه سبزی،کوبیده و فسنجون...

طبق علاقه اردلان و خواستش اینارو انتخاب کرده بودم...اردلان تو این مدت که دوباره باهاش رابطه داشتیم و بیش از پیش به هم وابسته شده بودیم اینقد شنگول شده بود که هیشکی باورش نمیشد.راه میرفت تو عمارت آواز میخوند...گاهی وقتا به عقلش شک میکردم!

ربع ساعت بعد دیدم اومد تو آشپزخونه: من اومدم.

با ناز رفتم سمتش: خوش اومدی آقامون ☺ [2]

خم شد و لبمو محکم بوسید که همراهیش کردم.واسم دیگه عادی بود جلوی خدمتکارا شوهرمو ببوسم.گناه که نمیکردم...

بعد از این که از هم جدا شدیم کیسه ی بقیه خریدارو بهم داد و گفت: برم بالا لباسامو عوض کنم.سرمو تکیون دادم:باشه عزیزم.از آشپزخونه خارج شد.اول پودرای ژله رو باز کردم و ریختم تو آبجوش تا بزارم سرد شن بعدش رفتم سراغه کیکا که همون موقع اردلان اومد تو آشپزخونه.به فضولیاش عادت کرده بودم ولی از ناخنک زندانش خوشم نمیومد!!

عینه پسر بچه ها توی همه ی قابلمه هارو نگاه میکرد و ناخنک میزد.خدمتکارا ریز ریز میخندیدن...یه دقیقه اردلان برگشت و نگاهشون کرد که قبض روح شدن...

دوباره سرشو با ناخنک زدن گرم کرد و زمزمه کرد: اخه مگه خنده داره [2]؟

* * *

ساعت پنجه عصر بود.بی حس و کرخت تو بغله اردلان بودم و از تک تک لحظه هایی که باهاش بودم لذت میبردم...از پشت بغلم کرده بود...زیره گوشم آروم گفت:آرام..

خمار گفتم:هوم؟

_هوم یعنی جانم دیگه ها؟

خندیدم و گفتم: بعله.

لاله ی گوشمو گاز گرفت و گفت: بلند شیم کیکارو تزیین کنیم.

_وای اردلان کشتی منو...باشه الان بلند میشیم.

_میگما...

_بگو.

_تو انگار بیشتر خوست میاد...بازم دلت میخواد آرام [2]؟

با گیجی گفتم: چی؟

برم گردوند و نگاهم کرد.تازه فهمیدم منظورش چی بوده.فشارم افتاد و نالیدم: اردلان من از دسته تو چیکالار کنگمممممم؟؟؟؟

با خنده بلند شد و در حالی که میرفت سمت حمامه اتاق گفت: بدو بیا دوش بگیریم دیر نشه.به ناچار با همون تنه بی حسم از رو تخت بلند شدم.تمومه تنم کبود بود از بس اردلان گاز گرفته بود و مکیده بود...وحشیه دیگه.چیکارش کنم.

به محض اینکه دره حمومو باز کردم اردلان دستمو گرفت و کشیدم داخل...

[2] [2] پارت پنجاهم [2] [2]

بعد از خارج شدن از حمام هول هول به پیراهنه آبی کاربنیه آستین سه ربع که تا زیر باسنم بود و ساپورت کوتاه همرنگش پوشیدم.ساپورته تا په و جب بالای مچ پام بود.پیراهن هم تقریبا مدل مردونه بود ولی خیلی بهم میومد و استیناش تا میخورد و با دکمه سره آرنج بسته میشد.موهای مشکیمو بافتم که تا دوساعت دیگه مدل ایشاری بگیره.ست طلای خوشگلمو که اردلان بعد از عملم واسم گرفته بود برای اولین بار انداختم و بعد سره پاشنه ی پا چرخیدم رویه اردلان.شلواره جینه مشکیشو پوشیده بود و داشت تی شرت آبی کاربنی رو تنش میکرد.سریع گفتم: چطور شدم آقامون؟

تی شرت رو تنش کرد و برگشت سمتم و نگاهم کرد:به به [2] من شمارو جایی ندیدم خانوم [2]؟

با خنده رفتم سمتش و دستمو دور گردنش حلقه کردم. عطره سردشو با ولع بوییدم و گفتم: اتفاقا قیافه ی شما هم واسم آش....

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم لباسو محکم فشرد رو لبام و از رو زمین بلندم کرد. جیغ خفیفی کشیدم. از اتاق خارج شد و بعد از پایین رفتن از پله ها بردم تو آشپزخونه. خدمتکارا با دیدنمون لبخندی رو لبشون نشست و من حجات زده به اردلان نگاه کردم. خیلی عادی دوباره بوسیدم و بعد گذاشتم زمین تا کیکارو بیارم. وقتی اوردمشون اینقدر خر کیف شد که غش کردم از خنده....

با کلی شوخی و خنده تزئینشون کردیم. زمان خیلی سریع گذشت و به خودم اومدم دیدم ساعت هفت و نیمه و نگهبانا دره عمارتو باز کردن چون مهمونا اومدن!!

بدو رفتم طبقه ی بالا و بافت موهامو باز کردم و پخششون کردم دورم.... به رژ قرمز زدم و خط چشم مشکی کشیدم... عالی بود. اردلان به ظاهرم خیلی اهمیت میداد و مثل خیلیا منو از پوشیدن خیلی لباسا به خاطر تنگ و یا لختی بودنشون منع نمیکرد. خودش میدونست من لباسامو با چه دقتی انتخاب میکنم و ظاهرم چقدر برام مهمه.... بهمم شک نداشت که فکر کنه لباسای تنگ و لختی رو واسه بردن دله پسرا میپوشم....

صدای اردلانو از پایین پله ها شنیدم: آرامم....

از اتاق خارج شدم و سریع رفتم پایین که گفت: بدو بریم

به سرعت رفتم سمت دره ورودیه عمارت که همون لحظه همه اومدن. اول عمو سیاوش و دخترش با خانومش، بعدش دایی یونس و زنش و ارشان به همراه ارش.... بعدشم حاله یاسمین و یگانه به همراه شوهر خاله وارد شدن.

اردلان و من خیلی گرم باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم ولی انگار عمو سیاوش و دایی یونس و خاله از بودن من تو عمارت خوششون نمیومد. اهمیتی ندادم. باید عادت میکردن دیگه.... وقتی اردلان راهنماییشون کرد سمت سالن نشیمن از دکور و بزرگیه عمارت به وجد اومده بودن!

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که دوسته اردلان و همسرش هم اومدن. میشناختمش. مهرزاد بود.... وقتی بچمون سقط شد این مهرزاد بود که منو به زندگی برگردوند. با دیدنشون بی نهایت خوش حال شدم. همسرش هم دختره فوق العاده زیبایی مثل خودش بود. بینی کوچیک و موهای قهوه ای روشن با پوست سفید داشت. چشمش عسلی بود و لباسم کوچیک و متناسب....

یه دختر و پسر هم که خیلی شبیه هم بودن و خیلی هم کوچولو بودن و بامزه تو بغلشون بودن. با خوش حالی باهاشون سلام کردیم. همسره مهرزاد خیلی مهربون و خوب بود. خودشو که معرفی کرد فهمیدم اسمش آدینه.... اون دوتا کوچولو هم که باهاشون بودن بچه هاشون بودن. سامان دو سالش بود و باران هم یک سال.... خیلی بانمک بودن....

پارت پنجاه و یکم [۲۱]:

مهمونی عالی بود... جو خیلی گرم و صمیمانه بود و خوشبختانه ارشان هم دیگه چیزی نگفت که بخواد اردلانو عصبی کنه.

خداروشکر غذاهایی هم که درست کردم مورد پسند همه به خصوص اردلان واقع شد و من کلی لذت بردم.... گاهی وقتا که نگاهم میفتاد به سامان و باران دلم میگرفت.... منم میتونستم الان یه بچه داشته باشم.... ولی نشد دیگه....

اردلان که متوجه نگاهم میشد چهرش غمگین میشد ولی دستمو میفشرد.... همین دلمو گرم میکرد ولی غم رو کم نمیکرد....

بعد از مهمونی من موندم و اردلان و خدمتکارا. باید میرفتم ویلای خودم. اردلان همه ی کارارو به خدمتکارا سپرد و بعد از آماده شدنمون رفتیم سمت ویلا....

ناخواستہ خاطرہ ی اون پارتی یادم اومد.... همون پارتی که زندگیمو تغییر داد. همون پارتی ای که وارد یه مسیر پر از دردم کرد. ولی آخرش عشق بود....

یاد مهسا افتادم. بی اختیار گفتم: مهسا کجاست اردلان؟

با تعجب سرشو کج کرد و بهم نگاهی انداخت و گفت: واس چی؟؟

دندونامو روی هم فشار دادم ولی خونسرد گفتم: باهاش حرف دارم.

آب دهنشو قورت داد و گفت: گذشته ها رو هنوزم نمیخوای فراموش کنی؟؟

بغض گلمو فشرد: اون عوضی یه دختره یتیمو فروخت!

چشمای غمگینشو بهم دوخت که بغضمو قورت دادم و گفتم: بیخیال.

اردلان سریع گفت: نه نه.... میبرمت پیشش. اگه بخوای.... خودمم میام. نگاهش کردم و لبخند بدجنسی زدم. خودم میدونم چیکار کنم اون دختره هرزه رو....

اردلان با دیدن لبخندم خندش گرفت: از همین لبخندت مشخصه اگه گیرش بیاری دهنشو سرویس میکنی.

برگشتم سمتش و گفتم: یه جورایی ازش ممنونم که منو با تو آشنا کرد.... ولی باید حساب پس بده.... نمیزارم در بره دختره ی اشغال...

اردلان آروم گفت: باشه.... نظرت چیه بکشیمش؟؟ [۲۲]

خونسرد جواب دادم: بکشیمش؟؟ به همین راحتی؟ عمرا.... باید یه کاریش کنیم که تا اخره عمرش از این گو خوریا نکنه.

بوی شکلات که بهم خورد به لحظه یه جوری شدم. یه حسی بهم دست داد.... حسه یه زامبیه گرسنه رو داشتم که مدت هاست غذا نخورده و الان لذیذ ترین گوشت رو گذاشتن جلوش!؟
وای خدا چرا همچین شدم!!؟

جنگالو برداشتم و شروع کردم به خوردنه کیکه. خیلی سریع میخوردم. احساس میکردم خوشمزه ترین چیز تو دنیاس! انگار نه انگار همین سه ساعت پیش بود ناهار خورده بودم!

یه دقیقه سرمو گرفتم بالا و اردلانو دیدم که داره نگاهم میکنه. انگار جا خورده بود. با همون دهن پر گفتم: ها؟؟
یکم آرومتر بخور یه وقت اذیت نشی!؟

بی توجه بهش دوباره مشغول شدم و تمامه کیکو خوردم!! اردلان سریع گفت: بگم بیارن بازم آرام؟
تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشمامو با آرامش بستم. حس میکردم رو ابرام: نه عزیزم.... مرسی....
یکم از قهوشو خورد و گفت: مطمئنی؟

_ اوهوم

_ باشه.

اردلان هم که قهوه و کیکشو تموم کرد پولشونو حساب کرد و در حالی که دستشو دور شونم حلقه میکرد بردم تو همون مغازه ای که لباس عروسه رو دیدم.

؟ پارت پنجاه و چهارم ؟؟

لباس عروسو پرو کردم و خریدیمش. عالی بود و تن خورش حرف نداشت. بقیه یه وسایلم خریدیم و بعد رفتیم سمت ویلا. تو راه که بودیم یه لحظه بدجور هوس آیس پک کردم و بی اختیار گفتم: ارده جونم....

اردلان همونطور که دنده رو عوض میکرد گفت: ارده؟

_ ☺ بعله.

_ جونم؟

_ آیس پک موخوام....

لپمو کشید و مسیر رو عوض کرد و رفت سمت بستنی فروشی. دل تو دلم نبود. وقتی رسیدیم پیاده شد و گفت: چه مزه ای میخوای؟

چشمامو بستم و نالیدم: شکلاتی... توت فرنگی هم داشته باشه!؟ سرشو تگون داد و رفت تو مغازه و چند دقیقه بعد با یه آیس پک بزرگ برگشت که رنگ صورتی توت فرنگیش و شکلاتش ادمو دیوونه میکرد. واسه خودشم گرفته بود ولی فقط شکلاتی بود. من نمیدونم چرا اینقد به شکلات و قهوه علاقه بیش از حد داره!!

سوار که شد خواستم آیس پکمو ازش بگیرم که کشیدش عقب و گفت: نمیدم!

یا تعجب گفتم: بده من اون آیس پکو!!؟

با بدجنسی گفت: به یه شرط!؟

بی طاقت گفتم: هرشرطی رو قبول میکنم!!

سرشو آورد جلو و لبشو گذاشت رو لبم و مشغول بوسیدنم شد. پس شرطش این بود!!

باهاش همراهی کردم و بعد از مدتی جدا شد و گفت: مرسی عشقم!؟

با حرص نالیدم: بده من آیس پکموووو!؟

آیس پکو که بهم داد بلافاصله ازش خوردم.... داشتم میمردم! نمیدونم چرا یهوایی اینقد شکمو شده بودم. اردلانم داشت ماله خودشو میخورد که نگاهش بهم افتاد و زد زیره خنده!

بدونه این که خوردنمو قطع کنم سوالی نگاهش کردم که گفت: گوگولیه منی!؟

بی توجه سرمو برگردوندم.... نباید کسی مزاحم خوردنم میشد!؟

* * *

با خستگی اردلانو پس زدم: بزار بخوابم!!

_ بلند شو آرام!!

_ نچ!

با حرص از روی تخت بلندم کرد و پرتم کرد تو حمام.

جیغی کشیدم و گفتم: اردلان میکشمت!!

_ اول حمام کن بعد بیا هرکار میخوای بکن.

با حرص دوشه آب باز کردم و بی حوصله حمام کردم ولی کم کم سره حال اومدم. بعد از حموم کردنم موهامو و تنمو خشک کردم. ساعت یازده بود!!

امشب عقده منو اردلان بود... و الان باید میرفتم آرایشگاه. داشتم لباسامو میپوشیدم که اردلان اومد تو. با دیدنم لبخندی زد و گفت: داری میپوشی؟

_ نه دارم میرقصم.

_ جوووو.

_ خخخ

_ بخند عشقم... همین امشب که واست یه نیه خوشگل گذاشتم خنده هات بیشترم میشه.

با خجالت گفتم: اذیت نکن اردلان.

_ اذیت نمیکنم... ولی اول باید درستو بخونی و مدرکتو بگیری.

_ چشم!

_ افرین عجیجم [??]

[?] پارت پنجاه و پنجم [?]

با عشق زل زدم تو چشمای اردلان... انگار فقط خودمون دوتا بودیم. لبخند رو لبش بود. دستاشو بیشتر فشردم و زمزمه کردم: بله....

صدای تیریک و کل زدنا حواسمو پرت نمیکرد... حواسم فقط سمت اردلان بود... الان دیگه عقد بودیم، الان دیگه کاملاً مال هم بودیم، اردلان اجازه ی هیچ عکس العملی رو بهم نداد و بلافاصله لبش فشرده رو لیم. صدای خنده ی همه بلند شد. دستامو حلقه کردم دور گردنش و به شدت باهانش همراهی کردم... با اینکه من قبلاً عقده من به طور جسمی هم مال اردلان شده بودم ولی الان حسه یه تازه عروس رو داشتم. با اون لباس سفید و آرایش ملایم رو صورتم... تو عمارته شوهرم... تو بهترین مراسم... حسه دخترتو داشتم که همین امشب مال همسرش میشه.

بالاخره بعد از یه مدت طولانی از هم جدا شدیم. با لذت به چشماش خیره شدم و گفتم: عاشقتم....

اردلان خم شد و دوباره جلوی همه لبمو بوسید و گفت: من بیشتر....

همه با لبخند بهمون خیره شده بودن.

آرش بلند گفت: آرام....

برگشتم سمتش و سوالی بهش خیره شدم.

چشمکی زد و گفت: حالا نوبت توه... تو عجتو بوس کن.

بدون خجالت برگشتم سمت اردلان و اینبار خودم پیشقدم شدم و لبای اردلانو محکم بوسیدم.

* * *

خاله و عمو و دایی یونس هرکدوم یه سرویس طلای جدا بهم دادن و به اردلان هم زنجیر طلا سفید.

آرشان به من یه دستبند طلا داد و به اردلانم یه ساعت.

آرش هم بهم یه پابند داد و به اردلان سردکمه ی نقره.

همه که کادوهاشو نو دادن نوبت به رقصمون رسید. طناز و آرش از خدا خواسته سریع رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن... خندم گرفته بود. بعدش آرشان و یگانه رفتن و آخر سر من و اردلان. با یه عشقی بهم نگاه میکرد که ته دلم میلرزید.

موقع رقصیدن هم لحظه حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر میشد. حس میکردم خوشبخت ترین دختره روی زمینم... کاش پدر و مادرم هم بودن... اونموقع همه چیز تکمیل بود... سرمو به سینه ی اردلان فشردم. حالا آغوش امن ترین جای دنیا بود... مثل یه پدر مهربون و دلسوز بود... مثل یه برادر حامی و پشت و پناهم... و مثل یه شوهر عاشق و بی نقص....

تو چشمام نا خواسته اشک جمع شده بود... اونقدر خوش حال بودم که احساس میکردم قلبم دیگه جای این همه خوشحالی و لذتو نداره... انگار دلم میخواست شادایمو با همه تقسیم کنم....

همه چیز از یه نگاه شروع شد... از نگاه سرده مردی که یه زمانی از من متنفر بودم ولی الان... الان قلبم لبریز از حسه دوست داشتنش بود... حس آرامشی که باهانش داشتم....

[?] پارت پنجاه و ششم [?]

پنج روز بعد... از زبان اردلان:

با حسه بلند شدن آرام از کنارم و خارج شدنش از اتاق تو جام نیم خیز شدم.

به شدت خوابم میومد. با همون چشمای خمارم خیره شدم به اطراف. همه جا تاریک بود. از سره تخت اومدم پایین و اروم و بی سرو صدا دره اتاقو باز کردم و خارج شدم. آرام نبود. از پله ها رفتم پایین. تو سالن نشیمنو نگاه کردم... نبود!!

خواستیم برم تو اتاق مهمان که چشمم خورد بهش. تو آشپزخونه بود!! دره یخچال باز بود و به خاطر بزرگیش آرام توش کم شده بود!! بالانتش کامل تو یخچال بود و دنبال چیزی میگشت. ساکت بهش خیره شدم. ساعت چهار و نیمه صبح دنباله چی میگشت [?]

بالاخره انگار چیزی که میخواستو پیدا کرد. شیشه زیتون و پشت سرش هم شیشه خیارشور رو درآورد. بدون لحظه ای درنگ گذاشتشون سره میزه تو آشپزخونه و درشونو باز کرد و با برداشتن چنگال مشغول خوردن زیتون شد.

یه جور میخورد که انگار داره غذا میخوره!!!

دستامو فرو کردم تو جیب شلوار گرمکنم و آرام رفتم تو آشپزخونه. آرام با دیدنم بدون این که از خوردن دست بکشه گفت: ...بیدار شدی اردلان؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چیکار میکنی آرام؟ حالت خوبه؟؟

با دیدن تعجبم گفت: مگه چیشده؟ چرا اینقدر تعجب کردی؟

نگاهی به شیشه ی زیتون انداختم و گفتم: آخه کی ساعت چهار و نیم صبح بلند میشه زیتون شور میخوره؟؟

اخم کرد و گفت: نخورم یعنی؟؟

با اخم گفتم: آرام این چه حرفیه؟؟ من نگران اینم که یه وقت حالت بد بشه.

_حالم بد نمیشه... آخه در حده مرگ هوس زیتون کرده بودم!!

_اها...

دیگه چیزی نگفتم و آرام رفت سراغ شیشه ی خیارشور. درشو باز کرد و گفت: بیا بخور.

موشکافانه بهش خیره شدم و گفتم: نه تو بخور.

چیزی نگفت و با ولع خیارشورارو گاز میزد... چرا این شکلی شده بود؟؟... دوروز پیش هم هوس چیپس فلفلی کرد ولی بعد از خوردنش حالش بد شد و بالا آورد...

یه لحظه برق از سرم پرید... چشم دوختم به شکمش و زمزمه وار گفتم: آرام...

_هوم؟...

بی اراده گفتم: داریم نی نی دار میشیم!!!

دست از خوردن کشید و تو سکوت بهم خیره شد.

لبمو گزیدم و گفتم: مگه هوسای یهویییت غیر از ویار چیزه دیگه ای هم میشه باشه؟؟...

آب دهنشو قورت داد و گفت: نی نی؟؟!!!!

ناخواست زدم زیره خنده... از شدت شوق... دستامو گرفتم جلوی دهنمو و گفتم: گمونم یه کچله فسقلی تو راهه....

نفسای آرام به شماره افتاده بود: مطمئنی اردلان؟...

رفتم سمتش. رنگش پریده بود. دستاشو فشردم و با نگرانی گفتم: چرا اینقدر ترسیدی؟

ناله وار گفت: میترسم... میترسم زنده نمونه...

با شک پرسیدن: منظورت چیه آرام؟

پارت پنجاه و هفتم

بغض کردم... انگار دلش میخواست گریه کنه. آرام گفت: میترسم نتونم نگهش دارم... بعد از سقط بچه ی اولمون... مهرزاد بهمون گفت یه مقدار از نظر بچه دار شدن ممکنه اذیت بشم... میترسم اردلان... نتونست ادامه بده و گریش گرفت.

بغلش کردم و درحالی که سعی میکردم آرامش کنم گفتم: آرام باش عزیزه دل... من که مطمئن نیستم داریم بچه دار میشیم یا نه... ولی اگر اینطوری باشه فکر میکنی من میزارم بهت سخت بگذره؟؟

انگار با حرفم یکم آرام شد. با لبخند ادامه دادم: حالا مامان کوچولو چجوری میخواد با این نی نی بره دانشگاه؟؟ اذیت نمیشی؟

سریع ازم جدا شد و دستشو گذاشت رو شکمش و گفت: اردلان به خدا حتی اگه بمیرم این یکیو از دست نمیدم... البته اگه باشه... فعلا که مشخص نیست...

با تعجب گفتم: منظوری نداشتم ولی دلم نمیخواد اذیت بشی.

_من اذیت نمیشم نگران نباش.

نگاهش کردم... گمونم با خودش فکر میکرد میخوام یه کاری کنم بچه رو سقط کنه!!

سرمو تکون دادم و گفتم: پس فردا میریم آزمایشگاه... ببینیم آیا نی نی هست یا نه؟

یهو زد زیره گریه و نالید: وای خدای من...

با ترس گفتم: چیشده؟؟ چرا گریه میکنی...

مظلوم نگاهم کرد و گفت: اگه نی نی باشه دیگه چی میخوام از خدا؟؟...

نفس راحتی کشیدم و بغلش کردم. واقعا اگه ثمره ی عشقمونو تو بغل میگرفتم دیگه از خدا چی میخواستیم؟ آرام ازم جدا شد و دوباره به شیشه ی خیارشور چشم دوخت... بلند خندیدم... خدایا عاشقتم... عاشق مهربونیت... عاشق لطفی که بهم کردی... عاشق فرشته ای که واسم فرستادی....

* * *

بالاخره بعد از یکساعت آرام از خیارشورا و زیتونا دل کند..... تازه با هزارتا غر غر اومد تو تخت. محکم از پشت بغلش کردم و لاله ی گوششو گاز گرفتم و گفتم: حرف نباشه... منم بلدم خطرناک شم.

یهو ساکت شد که زدم زیره خنده. با حرص گفت: کوفت!!... اصلا مگه منم که همش دلم میخواد خیارشور بخورم؟؟
_ پی کی دلش میخواد؟

با سرخوشی خندید: نی نی مون....

غرق لذت شدمو دستمو کشیدم رو شکمه تختش و گفتم: توام حسش میکنی؟....

_ چیو؟

_ بین... با این که هنوز چیزی مشخص نیست اما یه حسی بهم میگه واقعا حامله ای... خودتم همین حسو داری نه؟
برگشت سمتم و صورتو با دستاش قاب گرفت و با ذوق گفت: اوهوم... یه پسره خوشگله... شبیه خودت....

نوک بینیشو بوسیدم و گفتم: فقط تو درجه ی اول سالم باشه... بعدشم... یه پسر باشه شبیه خودت.... ولی اگه دختر باشه... امیدوارم اصلا شبیه تو نشه.

با تعجب گفت: چرا؟! [?]

_ آخه حوصله ندارم هر روز جواب خواستگارا رو بدم [?]

دو تا مون زدیم زیره خنده. تا خوده صبح داشتیم درمورد بچه حرف میزدیم... وقتی آرام از جسم نحیف و کوچولوی نی نی میکفت... دلم میلرزید... اولین بچه ای که بغلم میگرفتم... بچه ی خودم بود... چون تا قبلش هیچ بچه ی نوزادی رو بغل نکردم....

[?] پارت پنجاه و هشتم [?]

از زبان آرام:

با بی حالی چشمامو باز کردم و نگاهی به گوشیم انداختم که داشت خودکشی میکرد....

خیلی خوابم میومد ولی با دیدن اسم اردلان یهو خواب از سرم پرید و جواب دادم:

_ سلا!!! ممممم!!

_ به به... سلام بر عشق خودم.. خوبی آرام؟

_ ممنون خوبم. تو خوبی؟

_ آره. خواب بودی؟

_ آره دیگه ساعت نه تازه. صبح که تا شیش و نیم بیدار بودیم. من نمیدونم چجوری هفت خیلی سرحال رفتی شرکت.

_ نیم ساعت خوابیدن تو بغلت آدمو شنگول میکنه دیه...

خندیدم که ادامه داد:

_ من دارم میام. آماده شو بیرمت آزمایش.

_ آزمایش؟؟ واسه چی؟

_ حاملگی [?]

_ آخه واسه چی؟ یه بیبی چک بگیر واسم همون کافیه.

_ نه میترسم دقیق مشخص نکنه یا اشتباهی بشه...

تسلیم شدم و گفتم:

_ باشه من نیم ساعت دیگه آمادم...

_ باش. فعلا خداحافظ.

_ بای.

با بی حوصلگی از سره تخت اومدم پایین و دست و صورتمو شستم. مسواکم که زدم یه مانتوی کوتاه بنفش با شلوار سفید و شال سفید و اسپرتای سرحابی پوشیدم.

چتری هامو ریختم بیرون و حالت دادم...

خوشگل شده بودم و قیافم بیبی فیس.

البته اونقدر هم بزرگ نبودم فقط ۱۹ سالم بود....

با یادآوری سنم اختلاف سنیم با اردلانم یادم میومد... مهم نبود واسم... من درسته اختلاف سنیم باهاش زیاد بود اما رفتارم خیلی از سنم خانمانه تر بود.

خط چشممو با یه برق لب زدم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم که همون موقع برام از اردلان پیام اومد:

_ خانومی من تو باغم بیا.

بدونه جواب دادن بهش سریع از عمارت خارج شدم و رفتم تو باغ اردلانو دیدم که با گوشیش ور میرفت. آروم از پشت سر بهش نزدیک شدم و یهو گفتم: پخخخخخ!!!!!!

برگشت و نگاهم کرد. ضایع شدم [2]

یهو خندش گرفت و گفت: ههههه... ضااااایع....

نفسمو به شدت فوت کردم و گفتم: خودتیییی!!!!

اومد سمتم. بی حرکت سره جام موندم که یهو صدای پارسه به سگ از پشت اومد. انگار یکی قلبمو چنگ زد و فشار داد. بدنم به لرزه افتاد و حتی نتونستم جیغ بزیم. فقط به اردلان نگاه کردم... چشماش برزخی بود. دستشو حلقه کرد دوره بازوم و کشیدم تو بغلش. بسست شده بودم. از گوشه چشم تازه نگاهم به سگ افتاد... وای خدایا حقدر بزرگ بود!!!!!!... خاطره ی وحشتناک قبلا یادم اومد... این یکی از همون سگا بود که اردلان من و انداخت جلوشون...

چنگ زدم به لباسه اردلان و بریده بریده گفتم: ب..گ...و...ب...بر...ن...ش....

اردلان با اخم وحشتناکی روبه سگه گفت: برو راکسی و فریاد زد: رحماااااان....

به گریه افتادم و نالیدم: اااا... دلا...ن....

فشارم داد به خودش و آروم گفت: جونم؟؟... آروم باش عزیزم کاریت نداره....

تنم یخ کرده بود. با پارس بعدیه سگه انگار تمام انرژی تنم تحلیل رفت و آگه تو بغل اردلان نبودم پخش زمین میشدم. اردلان رو دستاش بلندم کرد. چنگ زدم به پیراهن مشکیه تو تنش و هق زدم: بگو... بیر...نش....

اردلان دوباره خواست رحمانو صدا کنه که خودش اومد و با ترس گفت: بله اقا؟؟؟... ای وای... این اینجا چیکار میکنه و رفت سمت سگه... قلادشو بست و با شرمندگی و ترس روبه اردلان گفت: عذر میخوام اقا... خواستم بهش نبود. اردلان فریاد زد: یعنی چی خواست نبود؟؟؟ رحمان خواستو جمع کن....

رحمان با ترس چشمی گفت و سگه رو دور کرد. هنوز تو بغله اردلان هق هق میکردم.

فشارم داد به خودش: هییییییس... آروم باش عزیزم... آروم باش... بیین قلبت چه تند میزنه... آروم باش چیزی نشد که...

هق زدم: آخه... آخه... یاده همون ماجرای... قبلا افتادم... همون موقع که... سگا بهم حمله کردن....

اردلان لبشو گزید و بهم نگاه کرد... چشماشو محکم بست و گفت: خدایا....

[2] پارت پنجاه و نهم [2]

با چشمای پر از اشک به دختری که پشت میز نشسته بود و برگه آزمایشو بهم داده بود نگاه کردم. از یه طرف دلم میخواست از خوشحالی بخندم و از طرفی دلم میخواست از شدت هیجان هق هق کنم.

دختره بهم نگاهی انداخت و گفت: نامشروع؟

اخمی بهش کردم و خواستم یه جوابه خیلی دندون شکن بهش بدم که یهو همون موقع صدای اردلان از پشت سرم اومد که تازه اومده بود تو: آرام پیشد؟؟؟

تو صدات استرس موج میزد. برگشتم سمتش و اشکام ریختن: دو هفتس...

چشماش گرد شد و یهو زد زیره خنده. خودمم میون گریه کردن خندم گرفت و گفتم: خیلی فسقلیه....

یهو بلندم کرد و تو بغلش محکم فشارم میداد. دختره با تعجب نگاهمون میکرد. اشکام تمومی نداشتم....

* * *

_ آرام... گریه نکن دیگه.

_ آخه از سره خوشحالیه.

_ خب همیشه بخندی به جای گریه کردن؟

اشکامو پاک کردم. بینیم سرخ شده بود: باشه میخندم....

سر خوشی و خنده گفت: وایاااااای خدایاااااا... دارم بابا میشم. فرض کن آرام... یه فسقلی بهم بگه بابا... وایاااایییییییی... [2][2][2][2]

دستمو کشیدم رو شکمم....

اردلان هنوز میخندید... چشماش یه برقی داشت که تا حالا هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.

لبمو با خنده گزیدم و گفتم: مامانی... بیین بابات چه خوشحاله... میبینی؟؟؟

اردلان به دو دقیقه نرسیده ماشینو زد کنار و پیاده شد. دره سمت منو باز کرد و بغلم کرد. تعجب کرده بودم.

سرسونه ی مانتوم خیس شد... داشت گریه میکرد؟؟؟

سرشو از رو شونم بلند کردم و گفتم: اردلان!!! [2]

دستامو بوسید و با گریه گفت: تو نمیدونی من چه حسی دارم آرام... درک نمیکنی... دارم از خوشحالی دیوونه میشم. چجوری من اینقدر خوشبخت شدم؟؟؟

از ماشین پیاده شدم و بغلش کردم تا گریه کنه... تا خودشو خالی کنه....

اردلان پسری بود که همیشه کمبود محبت داشت تو هر دوره ای از زندگیش و دنیاش فقط غم بود و درد.....درک میکردم که بعد از این همه مدت اینهمه خوشبختی و خوش حالی....
واقعا...
اشک آدمو در میاره...

پارت شصت:

رسیدیم عمارت. اردلان با شوق وارد شد و بلند گفت: دارم بابا میشممممم!!!!!!
صدیقه خانوم و دوتا از خدمتکارا با خوش حالی اومدن تو سالن. یکیشون با ذوق گفت: واقعا؟؟!!!! تبریییییک میگم آقا....
اردلان رفت سمت صدیقه خانوم و لپشو محکم بوسید و گفت: دارم بابا میشم... میدونی؟؟؟ دارم بابا میشم!!!
صدیقه خانوم هنوز تو بهت بود! البته جای مادر اردلان بود یا سنی که داشت. حداقل ۵۷ سالش میشد...
من فقط نشسته بودم رو مبل و میخندیدم.
اردلان اومد سمتم و بی طاق گفت: بیا بریم به همه بگیم... زووووووددد!!!!
خدمتکارا و صدیقه خانم خندشون گرفت. خودمم با خنده گفتم: اردلان یکم صبر کن..... اونم به موقع....
سرشو تند تند تکون داد: نه... نمیشه... نمیشه... من دارم بابا میشم و هیشکی نمیدونه....
خندم شدید تر شد: اردلان!
عینه دیوونه ها هی میچرخید جلوم. بدفعه گفتم: میخوای بندری بزارم برقصی اصلا؟
ایستاد. نگاهم کرد و بی توجه گفت: آره آره... زودباش....
از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود ولی اردلان خیلی جدی داشت مدام راه میرفت و برنامه میچید: باید واسش اتاقه بازی درست کنم... آره... اتاق خودشم پر از اسباب بازی و عروسک میکنم... استخر هم میخواد... با ماشین...
بهش نگاه کردم و گفتم: خل و چل شدی؟؟ بچه نوزاد استخر و ماشین واسه چیسه؟؟ [2][2][2]
_نمیدونم خب [2]
_ای بابا [2]

صدیقه خانم تازه به خودش اومد و با خوشحالی گفت: تبریک میگم... واقعا خوش حال شدم...
با لبخند جواب دادم: مرسی صدیقه خانم...

اردلان هنوز داشت راه میرفت و با خودش حرف میزد که ادامه دادم: من گرسنه صدیقه خانم... اردلانم مطمئنم گرسنس. لطفا غذا رو بیارید تو اتاقمون. صدیقه سرشو تکون داد و با خدمتکارا سالن رو ترک کرد. رفتم سمت اردلان و دستشو گرفتم و بردمش طبقه بالا. به زور لباسشو درآورد... به دیکه هم نمی ایستاد!!!
داشت دیوونم میکرد. خودمم لباسمو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتمون حمله کردیم به قورمه سبزیه صدیقه جوون [2]
انقدر خوردم که دیگه جا نداشتم ولی بازم دلم میخواست!!
اردلان محکم بغلم کرد و گفت: ببین... فسقلیه بابایی هم مثل باباش قورمه سبزی دوس داره... هنوز میخواد خو!! بازم بخور.
با چشمای گرد شده گفتم: ولم کن اردلان!! دارم میترکم!!
به زور هشتا قاشق دیگه از قورمه سبزی و برنج به خوردم داد... دیگه داشت گرم میگرفت [2]
میدونستم از امروز به بعد باید اشهدمو بخونم!!
اردلان دیوونم میکرد!
خدا میدونست بچه به دنیا بیاد چیکار میکنه....

پارت شصت و یکم:

پنج روز بعد... از زبان آرام:

با خجالت زل زده بودم تو چشمای پر از بهت بقیه....
خب... طبیعیه....

اردلان بدون هیچ خجالتی دستشو دور شونم حلقه کرده بود و به خودش فشارم میداد. کم کم همه به خودشون اومدن و تبریک میگفتن....

پنج روز از زمان گرفتن آزمایش گذشته بود که خبر بارداریمو الان تو مهمونی شامی که اردلان ترتیب داد به همه گفتم....

همه هم تعجب کرده بودن. خب نمیدونستن من و اردلان خیلی وقته باهم رابطه داریم و فکر میکردن همون شب عقد و عروسی احتمالا حامله شدم!!

از نگاهای خاله یاسمین اذیت میشدم....

همیشه عادت داشت سر اینجور مسائل اذیت کنه... از نظر خودش این به عیب بزرگ بود که اینقدر زود حامله شدم ولی اونکه چیزی نمیدونست و من و اردلانم اصلا اهمیت نمیدادیم... حامله شدم! آره حامله شدم الانم خیلی خوشحال و راضیم. حس مادر شدنم با هیچ حسی تو دنیا عوض نمیکنم.

تنها کسانی که قیافه هاشون سنگول بود بچه ها بودن. آرش که کم مونده بود پاشه برقصه...!!

یگانه لومد سمتمون و روبه اردلان گفت: ببخشید میشه چند دقیقه خانومتونو قرض بگیریم؟

اردلان با نیش باز گفت: خانومونو بله اما نی نی رو نه!!

با حرص گفتم: از همین الان مشخصه نی نیتو بیشتر از من دوس داری!!

خم شد لبمو بوسید و با خنده گفت: من نوکر خودش و مامانشم... مامانش نباشه نی نی میخوام چیکار؟

همه بی اراده خندیدن و منم با یگانه رفتم به گوشه ایستادم و سریع گفتم: خب؟ چی شده؟؟

یگانه با تعجب گفت: یعنی اینقدر شوهرت زود دست به کار شد؟؟ خاک به سرم!!!

منظورشو فهمیدم: نه... اینطور نیست... فقط... امممم چیزه... بیا بریم پیش بقیه...

خواستم برم پیش اردلان که یگانه بازمو گرفت و با شک گفت: ببینم... راستشو بگو... اگه عشقت اینقدر زود دست به کار نشده پس جریان چیه؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم... اووووففف... از دست تو یگانه!!

لبمو گزیدم و آرام گفتم: من و اردلان قبل از عقد و عروسی با هم رابطه داشتیم خانوووم!!

یگانه دو دستی زد تو سرش و بلند گفت: چی؟؟!!

سریع جلوی دهنشو گرفتم تا کسی صداشو نشنوه و با خنده ی ریزی گفتم: چته دیوونه؟! صیغه بودیم خب... گناه نکردیم که... بعدشم هم من خواستم هم خود اردلان...

یگانه با همون قیافه ی مسخرش گفت: خب حالا... چند وقت بود؟؟ از کی باهش رابطه داشتی؟؟....

با حرص گفتم: به تو مربوط نیس دیگه فوضول! خجالت بکش....

یگانه لباسو ورچید و گفت: اصلا من رفتم پیش آقامون.

پشت پلکی نازک کردم و گفتم: یه جور میگی آقامون انگار چیه...

_بهبتره شوهره تونه که...!

_خفه!!

دوتامون زدیم زیر خنده و رفتیم سمت جمع. نگاهم افتاد به اردلان و آرشان که داشتن با هم حرف میزدن و مشخص بود موضوعشون چیزه خنده داریه...

بی اراده لبخند اومد رو لبم... دیگه انگاری کاملا با هم خوب شده بودن!

پارت شصت و دوم:

_آرام...

_هوم؟

_آرام خانوم...

_ها!!

_آرامم...

_تورو خدا ولم کن اردلان خوابم میاد.

رو کمر خوابوندم و مظلوم گفتم: میدونم خسته ای خانومی... میدونم تازه دو ساعته که همه رفتن... ولی خب...

با شک بهش نگاه کردم که شیطون خندید و ادامه داد: ولی خب... همیشه که من و بزاری واسه خودم بعدش راحت بخوابی...

یه لحظه رنگم پرید: اردلان...

با تعجب گفتم: چیه؟!!

با ترس ادامه دادم: تورو خدا بیخیال... واسه بچه خوب نیست!!

عین حاضر جوابا گفتم: نی نی چند ماهشه؟؟ مگه نه سه هفته؟؟!

از روی ناچاری سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

با نیش باز گفتم: خب پس اشکال نداره که... تا شش ماهگی مشکلی نیست!

نالیدم: آخه تو اینارو از کجا میدونی؟؟
 _ببخشیدا...از دکترا سوال کردم خو!!
 بی خیال گفتم: به من چه اصلا و رفتم زیر پتو.
 اردلان دستشو آروم روی کمرم حرکت داد و زمزمه کرد: خانومم...
 چیزی نگفتم. پتو رو از روم کنار زد و یه جورایی زندانیم کرد بین پاهاش. نالیدم: تورو خدا ولم کن اردلان!
 یه لبخند خبیث زد و گفت: نچچچ!!
 دست برد سمت تاپم و یهو بی از تنم کشیدش بیرون. دستمو گذاشتم جلو سینه هام و جیغ خفیفی کشیدم.
 با حرص گفت: آهههه!! انگار تا حالا ندیدمشون.
 یکی زدم به بازوش و گفتم: اردلان اذیتم نکن!
 یه تای ابروشو داد بالا و گفت: ok
 با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا همه جامو کبود میکنی.
 رکابیشو از تنش در آورد و سنگول گفت: بخدا فقط جاهاییتو کبود میکنم که کسی چشمش بهشون نیفته!!
 تا خواستم اعتراضی کنم با لباس خفم کرد و دستش رفت سمت شلوارکم...
 * * *

یک ساعت بعد..

از زبان اردلان:

خیلی آروم لقممو میجویدم و نگاهم به آرام بود که هول هول مشغول خوردن بود... انگار اینم از هوساش بود!
 دستش رفت سمت شیشه ی خیارشور که شیشه رو عقب کشیدم: آ
 با قیافه ی مظلوم نالید: بهم نمیدی؟
 با قیافه ی مظلوم تر از خودش گفتم: برای
 خودت و نی نیمون خوب نیست گل من!!
 دندوناشو روهم فشار داد و گفت: اه...میخوام
 خووووو!!!!
 دوباره مثل قبل گفتم: نچچچ!!...تا فردا صبح هم اصرار کنی بهت نمیدم.
 با لجبازی از سر جاش بلند شد و شیشه ی بزرگ زیتونو از تو یخچال دراورد. با کلافگی گفتم: ای بابا!
 با لبخند بدجنسی جوابمو داد: ای ننه!
 پوفی کشیدم و گفتم: تو چرا اینقدر لجبازی دختر؟؟
 پشت پلکی نازک کرد و گفت: تو چرا اینقدر بدجنسی پسر؟؟!!
 _عمت بدجنسه!!
 _نی نیت بدجنسه!!!!
 _هوی خنگوووول!
 _عمته!!
 _آرام بسه دیگه اذیتم نکن ☹️

آروم با یه قیافه ی خیلی زار بهش نزدیک شدم تا سر فرصت شیشه رو بگیرم. با بغض نگاهم کرد و گفت: من اذیتت میکنم؟

یه دقیقه سره جام ایستادم و با تعجب نگاهش کردم که یهو فهمیدم نقشش چیه ولی دیر شده بود. دیدم عین نور از جلوم رد شد و دوید سمت پله ها. تا خواستم بگیرمش جا حالی داد و تمام پله هارو بالا رفت بعدشم رفت تو اتاقمون و درو بست و قفل کرد!!...حالا کنیدا شانس مارو...

از پشت در صدای خندش بلند شد: هههههه...نتونستی بگیریم!! الان همه زیتونارو میخورم ممممممم.

سرمو با بدبختی تگون دادم و گفتم: آقا ما چه گناهی کردیم؟...باشه بخور به من چه اصلا!!

دوباره صدای خندش بلند شد که نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو سالن نشیمن. بیخیال اصلا...

همینکه عشقم بخنده واسم کافیه

پارت شصت و سوم:

از زبان آرام:

تازه سه ماه بود که حامله بودم. کم کم از همون ماه اول حالت تهوع ها و حساسیتای شدیدم به بو شروع شده بود. خیلی اذیت میشدم. حتی گاهی وقتا که اردلان میومد سمتم از بوی ادکلن سردش حالم به هم میخورد!!
میترسیدم ماه های اخر اصلا نتونم چیزی بخورم.
گاهی وقتا از شدت خستگی و بدحالی گریه میکردم و فقط اردلان میتونست آرامم کنه....
فردا میرفتیم سونوگرافی برای فهمیدن جنسیت بچه....
از روی تخت بلند شدم از پنجره ی اتاق نگاهی به باغ انداختم. اومده بود....
سریع از اتاق خارج شدم و رفتم پایین. به محض اینکه خواستم در اصلی عمارتو باز کنم خودش باز شد و اردلان اومد تو.

با بغض گفتم: اومدی؟

نگران اومد سمتم و بغلم کرد: آره عزیزم... چیزی شده؟؟

_دیر کردی اردلان...

_شرمندتم ضعیفه... بیمار اورژانسی آورده بودن...

با شنیدن کلمه ی ضعیفه خندیدم و بعدش گفتم: باشه... دلم تنگ شده بود... دوباره هم مثل پریروز هر چی میخورم حالم بد میشه... حتی آب!!

بلندم کرد و رفت تو آشپزخونه. نشوندم روی په صندلی پشت میز و روبه صدیقه خانم و مهری خانم (خدمتکار جدید) گفتم: سلام... صدیقه خانم واسه خودم و آرام غذا بزارید الان میام.

صدیقه خانم سرشو با مهربونی تکون داد: سلام آقا... چشم....

اردلان بی بلایی گفتم و روبه من ادامه داد: الان میام...

چیزی نگفتم و نشستم سر جام. بوی غذا که بهم خورد یه جوری شدم ولی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام شم. دستمو گذاشتم رو شکمم: مامانی... قربونت برم... تو گرسنته... از صبح تا حالا چیزی نخوردی که... یکم مکث کردم و ادامه دادم: ولی اشکال نداره... الان هرطور شده سیر میشی... قول میدم حالم بد نشه باشه؟؟

دلم یه جوری شد... همه میگفتن بچه به این کوچیکی و فسقلی خیلی سخت میشه حسش کنی ولی من حسش میکردم... فندقمو حس میکردم...

هنوز تو حس بودم که اردلان اومد تو آشپزخونه. لباساشو با یه شلوار سرمه ای و تی شرت جذب سفید عوض کرده بود. وقتی نگاهش به دستم افتاد که رو شکمم بود با لبخند نگاهم کرد و زانو زد کنارم که رو صندلی بودم. اول دستمو با عشق بوسید و بعد لیشو گذاشت رو شکمه تختم... زمزمه هاش وجودمو لبریز از عشق میکرد: کی میشه به دنیا بیای فسقلم؟؟ بابایی قربونت بره... عجقه اردلان [2]

مثل خودش زمزمه کردم: عجقه اردلان منم آقا....

بلند شد و در حالی که گردنمو میبوسید گفت: شما زندگیه اردلانی خانوممم... شما جونشی....

با خنده گفتم: بله بله...

چشمکی بهم زد و گفت: عاشقتم هستیم...

یا سرخوشی خندیدم: این یکی که اجباریه...

پارت شصت و چهارم:

یک روز بعد:

امروز سونوگرافی داشتم. اردلان با شوق از خواب بیدارم کرد... ساعت هفت صبح بود. با غر غر از سره جام بلند شدم و گفتم: اردلان خان... دیوونم کردی... میزاشتی یکم دیگه بخواهم خو.

سرشو تند تند تکون داد: عمرا!! زود باش آماده شو. بدوووووو....

تازه نگاهم افتاد بهش. خودش کامل آماده شده بود!! هولشه...

رفتم کلا یه دوش گرفتم و تن و موهامو خشک کردم. مانتوی صورتی کم رنگ کوتاهمو با شلوار جین تنگ آبی روشن پوشیدم. یه شال صورتی کم رنگ هم زدم و آل استارای صورتیمو پوشیدم. کیف بندی کوچیکمو همینطوری انداختم رو شونم. یه رژ صورتی با خط چشم آبی کم رنگ کشیدم و بی حوصله از اتاق رفتم بیرون. هنوز یکم خوابم میومد. با دیدنه اردلان که داره سرتاپامو آنالیز میکنه به خودم اومدم: بریم؟

_نریم؟

_نه خب... بریم.

_فکر کردم گفتمی نریم!!

_اردلان بریم دیگه!!

_باشه بریم.

نتونستم جلوی خندمو بگیرم. خود اردلانم خندش گرفته بود. از عمارت خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. سرمو تکیه دادم به صندلی و ناله وار گفتم: خوابم میااااا....

بعد از اینکه با آرام صحبت کردم آرام شدم... مثل اسمش آدمو آرام میکرد....
اونقدر زمزمه های عاشقونه کردیم تا خوابمون برد....

پارت شصت و هفتم:

صبح زود بیدار شدم. خیلی سرحال بودم. قبلا هم به آرام گفته بودم یه شب خوابیدن تو بغلش آدمو سنگول میکنه. دست و صورتو شستم و مسواک زدم. آرام هنوز خواب بود. دلم نمیومد بیدارش کنم. خودم تنها صبحانمو خوردم و لباسامو پوشیدم تا برم شرکت. رفتم سمت تخت و پیشونی آرامو بوسیدم. بعد از کمی مکث با لبخند شکمشم بوسیدم و آرام گفتم: پسر مراقب مامانت باشی تا بیام....
عقب عقب رفتم سمت در و بالاخره بعد از چند دقیقه از آرام دل کندمو رفتم بیرون.
از عمارت خارج شدم و سوار ماشینم شدم که یهو موبایلم زنگ خورد. شماره ی مهرزاد بود. جواب دادم:
_ به سلام دُکی...

_ سلام داداش چطوری؟ خوبی؟ خانمت خوبه؟

_ مرسی خوبم آرامم خوبه تو چطوری چه خبرا

_ سلامتی... دیروز از خانم حسینی (همکار مهرزاد) شنیدم آرامو آوردی واسه سونو. مثل اینکه یه خوشتیپ مثل خودت تو راهه.

_ بلههههه... پسر مهرزاد... [2]

_ خیلی خوبه تبریک میگم مشخص بود دوتاتون پسر دوس داشتین.

_ واسه من فرقی نمیکرد فقط سالم بودنش خیلی خیلی مهم بود.

_ بازم خوبه زنگ زدم تبریک بگم یه حالیم بیرسم. بعدش یه چیزه دیگه... آذین خیلی سراغ آراممو میگیره و دلش تنگ شده گفتم اگه بشه امروز یه سر بیایم پیشتون.

_ باشه داداش این که سوال کردن نداره قدمتون رو چشم.

_ ممنون... میگما... خیلی مهربون شدی تو اردلان [2]

_ اثرات بودن با آرامه [2]

_ بله بله مشخصه... خب دیگه مزاحم نمیشم فعلا بای.

_ فدات.. بای.

_ تماسو قطع کردم و ماشینو روشن کردم تا برم شرکت.

* * *

از زبان آرام:

کابوس دیده بودم و از خواب پریدم.

دلم اردلانو میخواست. تنهایی خسته میشدم. بی اختیار مچاله شدم زیره پتو و گریه کردم.

حتی حوصله بلند شدن از روی تخت رو هم نداشتم.

ساعت یازده و نیم بود. نمیدونم چقدر تو همون حالت موندم که در باز شد و عطر سرد اردلان پیچید تو اتاق.

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکیم بهش خیره شدم: سلام. از شرکت اومدی؟

کتشو درآورد و با نگرانی گفت: آره... آرام چرا گریه میکنی؟؟ جاییت درد میکنه؟

_ نه فقط حوصلم سر رفته بود.

کنارم رو تخت نشست و با ناراحتی گفت: چرا یه مدته اینجوری شدی؟ همش بغض میکنی و بعدش هم میزنی زیره گریه. خیلی بی حوصله ای... تو که اینجوری نبودی...

شونه هامو بی حوصله انداختم بالا: نمیدونم.

_ دکترت گفت به خاطر حاملگیه... پسر مامانشو اذیت میکنه؟؟ اگه اذیت میکنه بگو پدرشو در بیارم.

خنده ی خسته ای کردم: نه... چیکارش داری جوجومو.

_ یه خبر خوب.

با کنجکاوی گفتم: چی؟

_ امروز عصر آذین و مهرزاد میان.

با خوشحالی گفتم: واقعا؟؟

_ اوهوم.

_ خیلی خوب میشه.

_ میگم که...

_ بله

_ میخوای یه مسافرت بریم با آذین و مهرزاد؟ اذیت نمیشی؟ به نظرت سختت نمیشه تو این شرایط؟

یکم فکر کردم و گفتم: نمیدونم... میتروسم...

_ خودم هوای خانوممو دارم...اگه قراره کل نه ماه رو بمونی تو عمارت که داغون میشی.

_ اینم هست...حالا کجا بریم؟

_ هر جا تو بگی.

_ بریم شمال؟

_ باشه.

_ مرسییییی.

در جواب بوسه ای رو لبم زد و کمکم کرد تا از سره جام بلند بشم.

پارت شصت و هشتم:

عصر آذین و مهرزاد اومدن. خیلی خوش گذشت...حداقل حوصلم سر نرفت دیگه...سامان و باران هم خیلی با نمک بودن آدم مدام دلش میخواست بغلشون کنه و ببوسشون.

قرار گذاشتیم که آخر هفته بریم شمال.

بعد از رفتنشون خودمو ولو کردم رو مبل و مظلوم به اردلان گفتم:ارده جونمم...

_ جونم؟

_ یه چیزی بگم نه نمیگی؟

_ تا چی باشه.

_ اون شیشه خیارشورو که قايم کردی بی زحمت بیار واسم.

....

_ اردلان تورو خداااااا....

با خنده ی خبیثی گفت: شرط داره.

_ چه شرطی؟؟

اومد سمتم و نگاهم کرد.خودم تا تهشو خوندم.لیامو گذاشتم رو لباش و مشغول بوسیدنش شدم.دستش که رفت سمت بلوزم با حرص آزش جدا شدم: زهر مار دیگه!!! بیارشووووون!!!!

بلند خندید و رفت تو آشپزخونه.بعد از پنج دقیقه با شیشه خیارشورا برگشت و با چنگال شیشه رو داد بهم.یه بوسه واسش فرستادم و گفتم: مرسی عشقم!

سرشو تکون داد و گفت:تا بهت ندم عشقت نیستم...ای بابا...

بی توجه به حرفش مشغول خوردن شدم.وااایییی انگار بهترین خوراکیه دنیا رو میخوردم.

اردلان اول خوب نگاهم کرد و بعد گفت: آرام به خاطر خودت میگم...خیارشور واسه بچه ضرری نداره ولی به خاطر شوریش فشارت میره بالا و حالت بد میشه هاااا...

اخمی کردم و گفتم: نخیرم!!

شونه هاشو انداخت بالا و مشغول ور رفتن با گوشیش شد که پهلو هوس شربت پرتغال کردم.بلند گفتم: صدیقه خانمممممم...

صدیقه خانم اومد تو سالن و گفت: بله خانم؟

صدیقه خانم بی زحمت یه شربت پرتغال واسم درست کن....نه سه تا درست کن.دوتا واسه خودم یکی هم واسه اردلان.

صدیقه خانم سرشو با گیجی تکون داد و رفت تو آشپزخونه.

اردلان عین پوکر فیس داشت نگاهم میکرد.

مثل خودش نگاهش کردم و گفتم: هوم؟؟

_ ببینم تو حالت به هم نمیخوره شوری و شیرینی رو باهم میخوری؟

_ نه بابا تازه اینقد خوشمزه میشن که نگو...

_ بله بله شما درست میگی.

_ معلومه دیگه.من درست نگم کی بگه؟؟

عمم.

والذایی اردلان بسه دیگه مزاحم خوردنم نشو خو.

من چیکارت دارم مگه؟

هیچی ولم کن.

صدیقه خانم با سه تا لیوان شربت پرتغال اومد تو سالن نشیمن. دوتا شو گذاشت رو میز واسه من و یکیشو داد به اردلان. با لذت و بدون مکث نصف یه لیوانو خوردم و گفتم: اوووومممم عاشقتم صدیقه جونم....

اردلان به زور جلوی خودشو گرفته بود تا از خنده نترکه یه وقت.

صدیقه خانم با خنده گفت: نوش جانتون خانم... کاری داشتین در خدمتم... فعلا...

اردلان به جای من گفت: ممنون. نه کاری نداره و نخواهد داشت بعدش با بدجنسی بهم نگاه کرد.

بعد از رفتن صدیقه خانم چشمامو باریک کردم و گفتم: منظورت چی بود؟ نکنه میخوای بازم خیارشورا رو قایم کنی؟

سروشو تکون داد و مرموز گفت: نه عزیزم... من غلط بکنم....

سرمو تکون دادم و خیلی محکم گفتم: بله غلط میکنی!!

اخم کرد: میام براتا جوجو.

مثلا میای چیکار کنی؟؟

بلند شد و اومد سمتم. ترسیدم یهواز رو مبل بلندم کرد و رفت سمت پله ها که به التماس افتادم: غلط کردم اردلان ولم کن تورو خدا.

پارت شصت و نهم:

با بغض نشستم تو ماشین... این دردای لعنتی یه لحظه هم ولم نمیکردن....

دستمو گذاشتم رو شکمم....

اردلان سوار شد و با ناراحتی گفت: آرام تورو خدا بزار بیرمت دکتر. چرا اینقدر لجبازی؟؟

با صدای لرزونی گفتم: این دردا طبیعی... از آذین پرسیدم. از خود خانم دکتر هم سوال کردم... فقط زود بریم معطل نزاریم آذین و مهرزادو....

اردلان یکم مکث کرد و بعد سکوتو شکست: کمربندتو ببند....

کمربندو که بستم ماشینو روشن کرد.

تویه چشم به هم زدن یه هفته گذشت ولی اصلا حوصله ی سفر و شمال رو نداشتم.

خیلی کلافه بودم.

دردای نسبتا عمیق و بدی هم که زیر دلم میپیچید اذیتم می کرد.

مدام نفسای عمیق میکشیدم که البته تاثیر هم داشت.

اردلان دستمو فشرد و گفت: نبینم غم عشقمو.

لبخندی زدم و گفتم: غم چیه دیگه؟

خب طبیعی... همه زنای حامله همین دردارو دارن....

با بدجنسی گفت: ولی ما مردا اصلا همچین دردایی نداریم... هیچ وقت... ههههه

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: اصلا عادلانه نیست...

از چه نظر خب؟؟ یعنی میخواستی مردا حامله شن؟

از تصور این حرفش چندشم شد و گفتم: نخیرم... ولی خب تا حالا واقعا بهش فکر نکردی که... دخترا بدترین دردارو زمانی که عادت ماهیانه میشن دارن... شب عروسیشونم که دیگه بماند... تو رابطه هم که بازم بماند... موقع حامله شدن و زایمانم که دیگه واویلا....

اردلان خندید و گفت: اشکال نداره دیگه طبیعی

دیگه چیزی نگفتم و چند دقیقه بعد رسیدیم جای قرار که از اونجا با مهرزاد و آذین راه بیفتیم

سمت شمال...

توی راه چند پار واسه خوردن غذا و گلاب به روتون دست به آب توقف کردیم. دردم کاملا خوب شد و توی راه اصلا ادیت نشدم. وقتی رسیدیم اردلان بردمون تو همون ویلائی که تو جنگل بود... بی اختیار خاطرات اولین عشقبازیمون که واقعا با عشق و علاقه دوطرفه بود تو ذهنم روشن میشد.

با این که روز بعدش اردلان رفتارش افتضاح شد اما به هر حال این خاطرات خوبن که پررنگ تر میشن تو ذهن ادما....

با حرص جیغی کشیدم و سعی کردم بغضمو قورت بدم...
دیگه داشت حالم از این جدایی و دعوای مسخره به هم میخورد.
چی میشد بشیم مثل همون موقع که اردلان فهمید حاملم؟؟؟
اه خدا....

اصلا همش تقصیر منه. با یه مشت بچه بازی کاری کردم که اردلان شده مثل اولای رابطمون بی حوصله، عصبی، بد اخلاق، عصبانی...
خودمم دست کمی ازش ندارم ولی اردلان خیلی زودرنج و عصبیه باید شرایطمو درک کنه...
از همون روزی که از شمال برگشتیم اولش با هم دعوامون شد. اونم سره چی؟؟ سره اینکه بی تفاوت شدم و حتی به خودمم اهمیت نمیدم تا چه برسه به اطرافیانم.
مقصر خودم بودم ولی اردلان که تحمل کم محلیو نداشت و نداره خیلی اذیتم کرد و غر زد. دوباره بعد از یه مدت خوب شدیم و بعد بازم دعوامون شد!!
الان یه ماه دیگه بیشتر نمونده تا بچه به دنیا بیاد. تو ماه هشتمم...
دیگه دارم دق میکنم از دست کارای اردلان.
به غلط کردم افتادم. خیلی سرده... خیلی عذابم میده این رفتارش.
هنوزم فکر میکنه باید تنبیه بشم...
چرا اینقدر بی انصافه؟؟
نمیبینه حالم چقدر بده؟
نمیبینه چقدر اذیتم؟
تمام این مدت قهر بودمون هر چی خودم میخواستمو و نیازم بود رو بدون اینکه بگم واسم فراهم کرده و هیچی کم نمیزاره...
ولی کمبود محبت دارم...

هر وقت آذین و یگانه یا طنز میان پیشم به اندازه ی یه ساعت با اردلان جلوشون نقش بازی میکنیم که آره مثلا ما خوبیم با هم...
همون یکی دو ساعت واسم اونقدر لذت داره که دیوونه میشم.
محتاجم...
محتاج آغوش اردلان. محتاج مهر بونیا و دلگرمیاش...
اشکام ریخت و هق هقم بلند شد.
منم یه زنم دلم میخواد شوهرم همیشه بهم عشق بورزه منم احساسات دارم...
منم نیاز به آغوش شوهرم دارم...
دراز کشیدم رو تخت و هق هقمو تو بالش خفه کردم.
زیره دلم تیر میکشید...
دستم رو شکم بزرگ شدم کشیدم و نالیدم: چرا اینقدر بابات اذیتم میکنه؟
دیگه داره حالم به هم میخوره...
چرا حداقل داد نمیزنه؟
غر نمیزنه؟
چرا همش سکوت میکنه و بی محلی؟

پارت هفتاد و دوم:

همونطوری داشتم با نی نیم حرف میزدم و اشک میریختم که در باز شد و اردلان با اخم اومد تو. گریمو که دید عصبی گفتم: حق نداری گریه کنی آرام... چه مرگت شده؟؟... پاشو بیا یه چیزی بخور داغون شدی.
با هق هق گفتم: نمیخوام... خودت برو هر کار میخوای بکن.
زیر کتفمو گرفت و بلندم کرد: فکر بچه ی تو شکمت نیستی؟؟؟
_اوه ببخشید یادم رفته بود فقط بچت واست مهمه...
_آرام چی داری میگی؟؟؟ سگم نکننا!!!...
با گریه زل زدم بهش: مگه دروغه؟؟ زورت میاد حتی منو بغل کنی!!!
داد زد: میخوای بغلت کنم؟؟؟
محکم بغلم کرد و با خشونت گفتم: بیا... اینم از بغل... دیگه ساکت شو... داری گند میزنی به اعصابم... بسته دیگه.

_تو همیشه وقتی به من میرسی اعصاب خورده...همیشه گند خورده به اعصاب.
 فریادش بلند شد: خفه شو آرام!!!
 زیر دلم بدجوری تیر کشید.
 احساس میکردم قفسه سینم سنگینه.
 با لگدی که بچه به شکمم زد خم شدم و دستمو گرفتم به میز آرایشیم.
 با صدای خفه ای نالیدم: هر غلطی دلت میخواد بکن...آخ....
 تموم تنم میلرزید.
 اردلان پوزخندی زد: لابد اینم یکی دیگه از نقشه هات واسه خر کردن منه دیگه؟!
 با درد دراز کشیدم رو تخت و تو خودم جمع شدم.
 عرق سردی رو تنم نشسته بود.
 لبامو از هم جدا کردم ولی صدایی از دهنم در نیومد.
 صدای نگران اردلان بلند شد: آرام بلند شو...
 دستامو مست کردم و فشار دادم. درد داشت دیوونم میکرد. اشکام کل صورتمو خیس کرده بود.
 اردلان اینبار اومد سمتم و با صدای بی نهایت نگرانش تکونم داد و گفت: آرام...درد داری؟؟.... چرا چیزی نمیگی.....
 چنگ زدم به پیراهنش و به زور نالیدم: ب...برو...آخ!!!
 با آخ بلندی که گفتم اردلان دیگه فرصت بهم نداد و کشیدم تو بغلش: آرام خانومم...آرووووم....
 به زور سعی میکردم نفس بکشم: ا...ر...د...لا...ن...د...دا...رم...می...م...ی...رم...
 به سرعت از رو تخت بلندم کرد...شالی انداخت رو سرم واز اتاق خارج شد.
 فشارم میداد به خودش: هییییس...چیزی نیس گلم...
 با درد وحشتناکی که تو شکمم پیچید به لحظه نفسم رفت و فقط دستم به شدت لبه ی پیراهنه قرمز_سرمه ایه
 اردلانو چنگ زد و مشت شد. اردلان دیگه منتظر نموند و به محض اینکه از عمارت خارج شد نشوندم تو ماشین و
 خودم روشنش کردم...خدا یا بچم...یعنی طاقت میاره؟؟ هشت ماه سختی کشیدن...آخرش چی میشه؟؟... یه وقت زایمان
 زودرس نداشته باشم خدا.....
 دیگه تحمل در دو نداشتم و نمیتونستم جلوی ناله هامو بگیرم.
 با هق هق گفتم: اردلان...

پارت هفتاد و سوم:
 از زبان اردلان:
 آرامو خوابوندم رو برانکار.
 تنش انگار یه تیکه یخ بود. عرق سرد رو کل بدنش نشسته بود و از درد دستمو محکم فشار میداد و حتی نای ناله
 کردن نداشت.
 بی توجه به پزشکا که دور تختش بودن و مدام ازش سوال میپرسیدن و کارشونو انجام میدادن خم شده بودم روش و
 فقط دره گوشش زمزمه های عاشقونه میکردم.
 زمزمه هایی که چهار ماه تمام جاشونو داده بودن به داد و فریاد.
 یکی از دکترا تیر خلاصو بهم زد: حالش خیلی بده. نمیتونیم کاری کنیم. باید همین الان زایمان کنه.
 کل صورتم خیس شد: یعنی چی؟؟ یک ماه دیگه زایمان داره...
 آقای محترم چاره ای نیست. مجبوریم زودتر بچه رو به دنیا بیاریم...خودمون میدونیم داریم چیکار میکنیم. اجازه
 بدید کارمونو انجام بدیم تا خانومتون هم آسیبی نبینه...خانم کیانی...اتاق عملو آماده کنید.
 همون لحظه آرام بی جون چشماشو باز کرد.
 صورتشو با دستام قاب گرفتم.
 گریه میکردم شدید: جونم خانومم؟؟...درد داری هنوز؟
 دستشو بلند کرد و کشید رو ته ریش صورتم:
 اردلان...ا...ا...ا...م...من...مردم...مرا...قبش...باش...ندار...پس...رمون...ا...ذیت...ب...بشه...
 _تو هیچ جا نمیری...همین جا میمونی پیشه خودم....
 لحظه ی اخر که خواستن از هم جدامون کنن فقط نگام کرد.
 نگام کرد و اشکاش ریختن و لب زد: دوست دارم ♡ □
 نتونستم تحمل کنم.

نتونستم ببینم عشقمو که تو اون وضعیته و نشکنم. افتادم رو زانو هام. صورتمو با دستام پوشوندم...
کل زمانی که آرام تو اتاق عمل بودو گریه میکردم.
هرکار میکردم اشکام بند نمیومد.

من هیچ وقت قدر آرامو ندونستم... خدا...
یه دفعه دره اتاق عمل باز شد و پزشک اصلی اومد بیرون: آقای آریانژاد باید از بین مادر و بچه فقط یکیو انتخاب کنید. متاسفم...
بیشتر شکستم و نابود شدم. هق هق مردونمو پنهون کردم: فقط زنم...
دکتر به سرعت وارد اتاق شد و منو تنها گذاشت با یه دنیا غم و رنج...

پارت هفتاد و چهارم:

از زبان آرام:

چشمامو به سختی باز کردم. نا نداشتم. انگار کل جونمو از تنم کشیده بودن بیرون.
یهو عین برق گرفته ها نشستم سره جام که کل تنم بدجور تیر کشید ولی بی توجه هق زدم: بچمممم!!!!
تازه متوجه اطرافم شدم. روتخت بیمارستان، تو یه اتاق سفید رنگ...
دستی دور کمرم حلقه شد و فرو رفتم تو یه اغوش شوهرم... اغوش اردلانم بود: آرام باش عزیزم.. آرام باش عشقه من... هیییسس... چیزی نیست گلم...
تو به لحظه عشق و نفرت هجوم آورد سمتم. عشق به خاطر وجودش کنارم و دلگرمیاش و نفرت به خاطر اینکه به خاطر رفتار اون بود که به این روز افتاده بودم...
با عصبانیت جیغ زدم: بچم کو؟؟؟

دره اتاق باز شد و یه پرستار سریع اومد تو. برخلاف خیلی پرستارای دیگه اونقدر مهربون بود که آرامتر شدم: چیشده عزیزم؟؟ چرا اینقدر عصبانی هستی...
با گریه گفتم: ب..چم...

اردلان محکم تر بغلم کرد و با صدای لرزونی گفت: نگران نباش عزیزم... حالش خوبه... حال پسرمن خوبه.
پرستاره با لبخند گفت: آره مامان کوچولو. بچتون سالمه. وضعیت خیلی بد بود حتی یه جاش امیدو نداشتیم و به همسرت گفتیم از بین تو و بچه یکیو انتخاب کنه که اون تورو انتخاب کرد ولی با تلاش زیاد کادر پزشکی و زحمتای دکتر حال دوتائون خوبه خوبه.. خداروشکر...

با شنیدن این حرفش انگار دنیارو بهم دادن: ب..بزارید ببینمش...
عزیزم الان نی نی کوچولوتون تو دستگاہ فعلا نمیشه اما بهت قول میدم حالش عالی میشه و میتونی حتما ببینیش.

بازم گریه گرفت ولی آرام گفتم: باشه...

پارت هفتاد و پنجم:

پرستاره یه لبخند خوشگل زد و بعد اتاقو ترک کرد.
تازه دردم شروع شده بود و فهمیده بودم که کل تنم خیلی بدجور تیر میکشه.
اردلان با غم اومد سمتم. چهرش خیلی آشفته و کلافه بود.
انگشتاشو نوازشگونه کشید روی دستم که دستمو کشیدم و بغض کردم. آقا خیلی هنر میکنه... بعد از چهار ماه فهمیده زن داره و زنش بهش نیاز داره...
صدای گرفتش دراومد: آرام من...

_تو چی؟؟ متاسفی؟؟

_آرام من... من... آره من متاسفم خیلی بد کردم خیلی پشیمونم آرام...

_هه... تو همیشه کاراتو میکنی و بعد پشیمون میشی. پشیمونی سودی نداره اردلان خان.

چیزی نگفت. چیزی نداشت که بگه. فقط سرشو انداخت پایین. دستاش میلرزید.

بی اختیار گریه گرفت. خزیدم زیر ملافه و آرام و بی صدا اشک میربختم. کم کم هق هقم دراومد. با حلقه شدن دستای گرمه اردلان دورم هق هق بیشتر شد... صدای نفسای نامنظمش نشون میداد که اونم گریه میکنه...

نمیدونم دردمون چه اندازه بود...

درده من بیشتر بود یا اردلان...

ولی به هر حال...

دوتامون از یه چیز هق میزدیم.

اونم از پسر کوچولویی که الان به جای بودن تو بغل من و پدرش تو دستگاہ بود...

یک ماه گذشت. یک ماه پر از درد. پر از رنج، پر از گریه و سختی و پر از استرس!!
تو این یک ماه من و اردلان نصفه جون شدیم و اسه بچمون. خیلی کم میشد بینیمش و از ترس حنی دست بهش
نمیزدیم چون میترسیدیم یه وقت مریض شه یا حالش بد بشه. بالاخره انتظاراً تموم شد و تونستیم پسرمونو ببریم
خونه.

واسه اولین بار اردلان بغلش کرد. دستاش بدجوری میلرزید ولی خیره شده بود تو چشمای سبز خاکستریه نی نی
کوچولومون...

آره... چشماش بین سبز و خاکستری بود با بینی و دماغ کوچولو و موهای قهوه ای روشن...
اونقدر خوشگل و کوچولو بود که اردلان جلوی تمام پرستارا هق هق مردونش بلند شد. اونقدر حس خوبی به اردلان
داد که بهش حسودیم شد!!

و تازه وقتی پسرمونو بغل کردم دیدم چه فرشته ایه...

بی نظیر بود...

سرمو به قفسه سینهش میفشردم و گریه میکردم.

این پسر بود.

پسر مون بود...

ثمره ی عشق من و اردلان بود...

بعد از همون روز انگار یه زندگیه جدیدو کنار اردلان شروع کردم.

بخشیدمش... کلا پسر مون یه حال و هوای دیگه ای بهمون داده بود....

پسر مون...

ارمیا کوچولومون....

معجزه کرد...

آره اسمشو گذاشتیم ارمیا...

یه اسم خوشگل واسه یه پسر فوق العاده و فرشته مانند...

یه اسم خوشگل واسه پسر خوشگلمون...

پارت هفتاد و ششم:

سه سال بعد...

از زبان آرام:

چشمامو روی هم گذاشتم و نالیدم: آقایون... یه مقدار آروم تر....

اردلان بی توجه به من دستاشو باز کرد و ارمیا با یه جیغ خیییلی گوش خراش خودشو انداخت تو بغل اردلان.

دو تاییشون کل عمارت به اون بزرگی رو گذاشته بودن رو سرشون.

تمام سالن نشیمن پر از اسباب بازی بود...

کلا انگار مهد کودک بود نه عمارت!!

رفتم سمت اردلان و خواستم ارمیا رو بگیرم که اردلان سریع ولش کرد و گفت: ارمیا فراررررر کنننننن!!!!!!

همین حرف اردلان کافی بود تا ارمیا مثل فشنگ رو پاهای کوچولوش بدوه....

من موندم اچه چطوری یه بچه ی سه ساله دویدن براش اینقدر راحتی!!!

هر چقدر غر زدم و بهش گفتم بیاد پیشم اصلا گوش نداد. بله دیگه... ارمیا خان به حرف من گوش بده؟؟ همش
چسبیده به باباش!

فقط کم مونده باهن دیگه برن دستشویی!! حتی وقتی میخوان برن حمام باهم میرن!

اردلان که حرص خوردنمو دید با خنده ی بلندی گفت: عشششق من حرص نخور یه دختر که اوردی اونوقت مساوی
میشیم.

به چهره ب جذابش چشم دوختم.

تو این سه سال اصلا تغییری نکرده بود فقط بیش از اندازه خوشگل تر و خوشتیپ تر شده بود!!

باید میشد. با وجود ارمیا... پدر و پسر حال میکنن باهم... تو روحیه و ظاهر آدم اثر میزازه دیگه...!!

جیغ زدم: وای خدا همین کم مونده یه آتیش پاره ی دیگه به دنیا بیاریم.

اردلان بازم خندید....

تازه وقتی تارا و علیرض با سامان و باران امیومدن دیگه عمارت نابود میشد!

تارا دختر آرشان و یگانه بود و علیرضا پسر آرش و طناز....

به ترتیب ۲ و ۱ سالشون بود...
وقتی میومدن پیش ارمیا باید فاتحه خودمو میخوندم!! حالا اردلان یه بچه ی دیگه هم میخواد. دیوونس به خدا!
همونجوری که داشتم فکر میکردم اردلان با خنده بغلم کرد و گفت: به چی فکر میکنی خوشگلم؟
با حرص گفتم: به دیوونه بازیای تو!
_دیوونتم دیگه.
_ارواح عمت.
برم گردوند و لبامو گاز گرفت.
جیغ ارمیا و خندش بلند شد.
اردلان با خنده پس زدم و گفتم: بی حیا جلوی بچه از این کارا میکنن؟
اردلان روبه ارمیا گفت: بابایی تو بچه ای؟
ارمیا سرشو به نشونه ی نه تکون داد.
اردلان با پررویی گفت: بین...بچه عمته!
خندیدم: یه وقت کم نیاریا!
با یه حرکت بلندم کرد و گفت: نخیر. شما نگران نباش...
دستامو دور گردنش حلقه کردم و دره گوشش گفتم: بریم تو اتااق؟؟
آروم گفتم: ارمیا چی میشه؟
_بگو نجمه ببرش تو اتاقش.
_باش.
نجمه خدمتکاره جدیدی بود که حدودا یکسال اومده بود. صدیقه خانم دیگه اینجا کار نمیکرد ولی بهمون سر
میزد. اردلان به خاطر تمام زحمتاش یه خونه خوشگل واسش گرفت که گلی ذوق کرده بود...
توی شرکت نساجی به پسرش کار داده بودن و دخترش دانشگاه میرفت. کلا وضعشون خوب شده بود و اردلانم
هواشونو داشت چون از زمانی که هشت سالش بود صدیقه خانومو میشناخت و مثل مادر نداشتش الان دوشش داره...
نجمه ارمیا رو برد تو اتاقش و اردلانم با شیطنت رفت تو اتاق خواب و منو پرت کرد رو تخت و شروع کرد در آوردن
لباسام.
زدم زیره خنده.
هول هول خم شد روم و لبامو بوسید و گفت: قربون خنده هات برم. بالاخره تسلیم شدیا... خیلی نامردی. یه هفته تمام
نداشتی دست بهت بزوم...
با شیطنت خندیدم و گفتم: دوس داشتممم...
_فدای دوس داشتنااااا.
با عطش کشیدمش سمت خودم. با ولع لبامو میبوسید. تنم کرخت شده بود...
تو حس بودیم که یهو گوشیش زنگ خورد. یه بوسه محکم از لبم گرفت و موبایلشو از رو میز کنار تخت برداشت:
_بله؟
.....
_عه! آرشان تویی... اها باشه باشه... فدات بای.
سریع بلند شد و تی شرت و شلوارشو پوشید.
با اعتراض گفتم: چیشد!!!
_آرشان بود. تارا رو آورده...
نالیدم: خروس به محل!
اردلان به تن لختم نگاه کرد و گفت: خوشگل خانوم... لباساتو بپوش بیا پایین.
دستشو کشیدم و نالیدم: اردلاان...
یهویی خم شد رو و سرشو برد تو گردنم. در حالی که با خشونت میبوسیدم گردنمو گفتم: اینجوری نگو اردلان کار
دستت میدما...
رنگم پرید. خوب میدونستم معنی این حرفش چیئه... پدرمو درمیورد!
با ترس گفتم: باشه باشه... بدو برو پایین منم اومدم.
با بدجنسی گفتم: خوبه... منتظرم و رفت.
سریع بلند شدم و لباسامو پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. هنوز هیچی نشده صدای جیغا و خنده های ارمیا و تارا از
طبقه پایین اومد....

لیخندی نشست رو لبم. با اینکه اذیت میکردن ولی کلی شیرین کاری و مسخره بازی تو بازباشون بود که آدمو میبرد تو دنیای بچه ها...

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین. آرشان معذرت خواهی کرد و گفت جلسه ی مهمی داره و باید بره و تارا رو آورد اینجا چون مدام گریه میکرد و ارمیا رو میخواست.

آرشان که رفت نشستم رو مبل و به اردلان خیره شدم که غرق در بازی با بچه ها بود....

انگار خودشم بچه شده بود!...

و من چقدر خداروشکر کردم به خاطر داشتن همچین شوهری... و به خاطر داشتن یه پسر خوشگل و بس نظیر که ارمیا بود....

نمیدونم چیشد که به اینجا رسیدم.

فقط میدونم اولاش تنفر زیاد بود...

ولی بعد عشق با قدرت خودش تنفرو از بین برد و زند گیمو زیر و رو کرد....

نمیدونم ...

چطور بعد از مدتی نگاه سرده اردلان اونقدر واسم جذاب شد که جونمم واسش میدادم....

چطور ارباب زورگو و خشنم عاشقم شد...

چطور عاشق مرد بی رحمی مثل اردلان شدم....

و نمیدونم چطوری بعد از عاشق شدن کل زندگیمون از این رو به اون رو شد....

فقط میدونم....

فقط میدونم که عشق کاره خودشو کرد...

نگاه سرده اردلان عشق رو بهم هدیه داد و بعد با عشقی که تو قلب دوتامون بود....

نفرتو از پا دراوردیم!!

پایان....

۱۴ مرداد سال ۱۳۹۵

ساعت ۱۷:۱۸!!

امیدوارم همه ی ادمای دنیا عشقو جایگزین نفرت کنن!